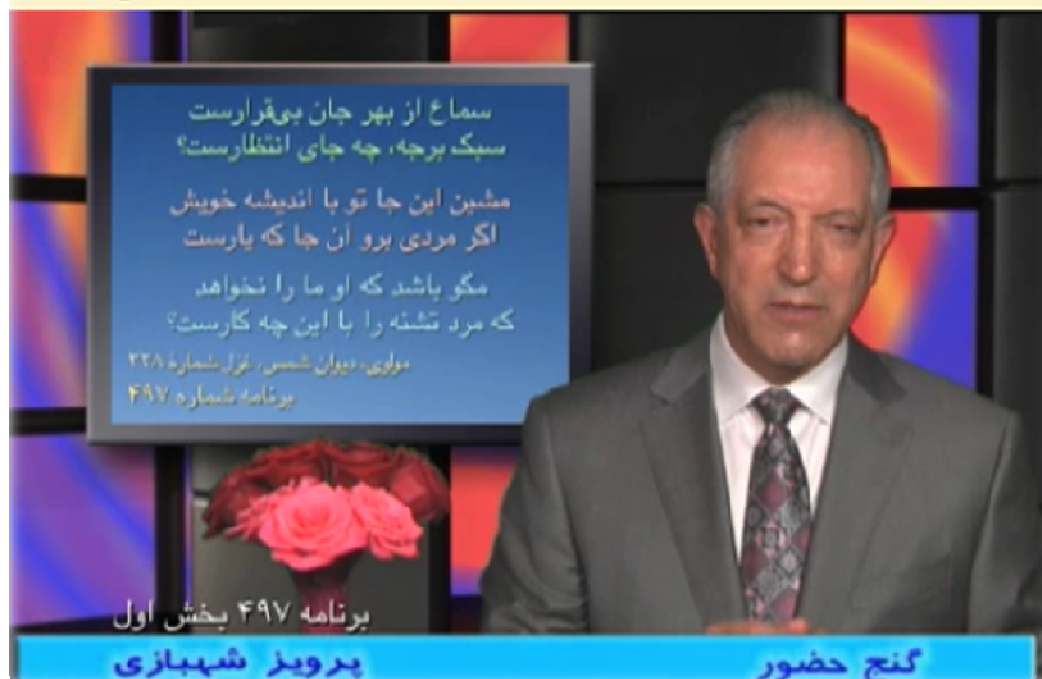


برنامه شماره ۴۹۷ گنج حضور



سماع از بهر جان بی‌قرار است
سبک برجه چه جای انتظار است
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۸
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مہان
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۵

برنامه ۴۹۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۸

سماع از بهر جان بی‌قرارست
 سبک برجه چه جای انتظارست
 مشین این جا تو با اندیشه خویش
 اگر مردی برو آن جا که یارست
 مگو باشد که او ما را نخواهد
 که مرد تشنه را با این چه کارست
 که پروانه نیندیشد ز آتش
 که جان عشق را اندیشه عارست
 چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
 در آن ساعت هزار اندر هزارست
 شنیدی طبل برکش زود شمشیر
 که جان تو غلاف ذوالفقارست
 بزن شمشیر و ملک عشق بستان
 که ملک عشق ملک پایدارست
 حسین کربلایی آب بگذار
 که آب امروز تیغ آبدارست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
 با کریمان کارها دشوار نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
 دلبر بردبار من آمده برده بار من

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۸

کودکان سازند در بازی دکان
 سود نبود جز که تعبیر زمان
 شب شود در خانه آید گرسنه
 کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان بازی‌گه است و مرگِ شب
 باز گردی کیسه خالی پر تَعَب
 کسب دین عشقست و جذب اندرون
 قابلیت نور حق را ای حَرُون
 کسب فانی خواهدت این نفسِ خَس
 چند کسبِ خَس کنی؟ بگذار بس
 نفسِ خَس گر جویدت کسب شریف
 حيله و مکرری بود آن را ردیف

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۶

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
 سیر همانجا نه که باده خورده‌ای
 مست از میخانه ای چون ضال شد
 تَسْخُر و بازیچه اطفال شد
 می‌فُتد این سو آن سو هر رهی
 در گِل و می‌خنددش هر ابلهی
 او چننین و کودکان اندر پی اش
 بی‌خبر از مستی و ذوق می اش
 خلق، اطفالند، جز مست خدا
 نیست بالغ جز رهیده از هوا
 گفت دنیا لَعْب و لهوست و شما
 کودکی و راست فرماید خدا
 از لَعْب بیرون نرفتی کودکی
 بی ذکاتِ روح کی باشد ذَکّی؟

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
 جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان
 جمله با شمشیر چوبین جنگشان
 جمله در لا یَنْفَعی آهنگشان
 جمله شان گشته سواره بر نی ای

کین بُراقِ ماست یا دُلُّلِ پی ای
 حاملند و خود ز جهل افراشته
 راکب و محمول ره پنداشته

همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار
 گوشه دامن گرفته اسب وار
 از حق انَّ الظَّنَّ لا یُغْنی رسید
 مرکب ظن بر فلکها کی دوید؟

آنگهی بینید مَرگبهای خویش
 مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
 وهم و فکر و حس و ادراک شما
 همچو نی دان مرکب کودک هلا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۰

آدمی داند که خانه حادث است
 عنکبوتی نه که در وی عابث است
 پشه کی داند که این باغ از کیست؟
 کو بهاران زاد و مرگش در دیست
 کرم کاندز چوب زاید سست‌حال
 کی بداند چوب را وقت نهال؟
 ور بداند کرم از ماهیتش
 عقل باشد کرم باشد صورتش
 عقل، خود را می‌نماید رنگها
 چون پری دورست از آن فرسنگها
 از مَلک بالاست چه جای پری؟
 تو مگس‌پری به پستی می‌پری
 گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
 مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
 علم تقلیدی و بال جان ماست
 عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن
 دست در دیوانگی باید زدن
 هرچه بینی سود خود زان می‌گریز
 زهر نوش و آب حیوان را بریز
 هر که بستاید ترا دشنام ده
 سود و سرمایه به مفلس وام ده
 ایمنی بگذار و جای خوف باش
 بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
 آزمودم عقل دور اندیش را
 بعد ازین دیوانه سازم خویش را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۷

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
 دام را چه علم از مقصود کار؟
 دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت؟
 زین گرفت بیهدهش دارم شگفت
 ای برادر دوستان افراستی
 با دو صد دلداری و بگذاشتی
 کارت این بودست از وقت ولاد؟
 صید مردم کردن از دام و داد؟
 زان شکار و انبُهی و باد و بود
 دست در کن، هیچ یابی تار و پود؟
 بیشتر رفتست و بیگاهست روز
 تو به جد در صید خلقانی هنوز
 آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام
 وین دگر را صید می‌کن چون لُثام
 باز این را می‌هل و می‌جو دگر
 اینت لَعِبِ کودکان بی‌خبر
 شب شود در دام تو یک صید نی
 دام بر تو جز صُداع و قید نی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴۲

پس غذای عاشقان آمد سماع
 که درو باشد خیال اجتماع
 قوتی گیرد خیالات ضمیر
 بلک صورت گردد از بانگ و صفیر
 آتش عشق از نواها گشت تیز
 آن چنان که آتش آن جوزرئیز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۹

سماع آرام جان زندگانست
 کسی داند که او را جان جانست
 کسی خواهد که او بیدار گردد
 که او خفته میان بوستانست
 ولیک آن کو به زندان خفته باشد
 اگر بیدار گردد در زیانست
 سماع آن جا بکن کان جا عروسیست
 نه در ماتم که آن جای فغانست
 کسی کو جوهر خود را ندیده‌ست
 کسی کان ماه از چشمش نهانست
 چنین کس را سماع و دف چه باید
 سماع از بهر وصل دلستانست
 کسانی را که روشن سوی قبله‌ست
 سماع این جهان و آن جهانست
 خصوصا حلقه‌ای کاندرا سماعند
 همی‌گردند و کعبه در میانست
 اگر کان شکر خواهی همان جاست
 ورا انگشت شکر خود رایگانست

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را باغزل ۳۳۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم: این برنامه، چهارصد و نود و هفتمین برنامه گنج حضور است.

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۸

سَماع از بهر جان بی‌قرارست

سَبُک برجه چه جای انتظارست

خطاب مولانا به انسان است. انسانی که بصورتِ هشیاری بی‌فُرم، از آنطرف آمده است. سماع، برای جانی ست که می‌داند از جنسِ فُرم و ماده، از جنسِ اقلامِ ذهنی نیست. حتی اگر این لحظه از ذهن زاییده و متولد نشده، اما متوجه شده که از جنسِ هشیاری ست و نمی‌تواند به فرم‌هایِ ذهنی بچسبد و از جنسِ فرم شود. به نیرویِ جاذبه‌ای که بصورتِ هشیاری او را به سمتِ فضایی که اینجا اسمش را فضایِ یکتایی گذاشته ایم، شناخت پیدا کرده و پس از این شناخت می‌خواهد از فضایِ بوییِ ذهن خارج شود.

پس، هشیارانه، بی‌قرار است که وضعیتِ بویی را ترک، به حالتی برود که ذهنی نیست بلکه اصلِ او ست.

با زندگی یکی شود. همان هشیاری‌ای که از اول بوده اما اینبار آگاهانه، اختیاری و هشیارانه.

همانطور که بارها صحبت کرده ایم: وقتی متوجه شویم که از جنسِ هشیاری هستیم و نه از جنسِ ماده و فرم‌هایِ ذهنی، به حرکتِ فکر، واکنش نشان نمی‌دهیم.

متوجه می‌شویم که از همان ابتدای تولد بیولوژیکی مان، اسمی را که برایمان انتخاب کرده اند، از جنسِ کلمه، لفظ و مفهوم بوده. بعلاوه هر آنچه را که ذهن به ما نشان می‌دهد از جنسِ مفهوم، فکر و ذهن است.

مشین این جا تو با اندیشه خویشت

اگر مردی برو آن جا که یارست

با اندیشه خود که لفظ و مفهوم و فکر و ذهن است و مشغول آنها شده‌ای و این مشغولیت را خیلی جدی گرفته‌ای، تنها منشین، تو هشیاری هستی، برو آنجا که یار است، آنجا فضایِ یکتایی ست.

همانگیِ قوه اختیار با نیرویِ پرتوانِ درون، ما را به آن فضا می‌کشاند.

از کلمه سماع، ما شنیدن و آهنگِ کوک شدن و حرکت را استنباط می‌کنیم. مثل اینکه یک گیرنده رادیویی به یک فرستنده رادیویی کوک می‌شود و فرکانس اش را با آن تنظیم می‌کند.

فرض کنیم، آهنگِ زندگی بوسیله یک فرکانس، که پیام آن خیرخواهی و خرد و آزادی و منافع غیر شخصی ست، پخش می‌شود.

وقتی ما در حال تسلیم هستیم، بدون قید و شرط و قبل از قضاوت، فُرم این لحظه را می‌پذیریم، کوک می‌شویم و فرکانسِ مان را بصورتِ یک گیرنده رادیویی با فرستنده زندگی تنظیم می‌کنیم، بطوریکه از کانال آگاهی، جان مان، آهنگِ زندگی را می‌شنود. هشیاری، خدای خفته در بشر با شناخت و سکوت و صبر و تسلیم، بیدار و با نمادهای

بیرونی خود، گل و درخت و انسان، درست تنظیم رابطه می کند.

عشق و خیرخواهی به جهان مادی و فیزیکی، به بیرون راه می یابد و جاری می شود.

با ذهن مان نمی توانیم گذرایی و موقتی بودن جهان مادی را که فقط برای آشنایی از مراحل سطحی زندگی ست، درک کنیم و نه زندگی را بشناسیم و نه آهنگ آن را بشنویم و نه به عمق این شناخت (باز هم ناکافی) دست یابیم.

با حس فضای ورای جسم و ذهن، در کوک و یکی شدن با فضای آزادی و یکتایی که همه در جستجوی آنند، فکر و جسم و عمل مان با آن آهنگ تنظیم و رقصیدن آغاز می کند.

بمحض اینکه قضاوت کنیم، مضطرب شویم، بترسیم، واکنش منفی نشان دهیم، این تعادل و توازن و کوک بودن به هم می خورد. سماع به هم می خورد.

می گویند مولانا هنگامی که در توازن و کوک بوده، حین سماع، حالت خاصی داشته، یک دستش بالا و یک دستش پایین، به مثابه اینکه از آنجا انرژی را می گرفته و به زمین و به خلاق و مردم می داده و البته، هر کس رقص خاص خود را دارد.

مولانا، موافق رقص و سماع ست و در هر زمان و مکانی سماع بر پا می کرد. زیرا وی از مرحله خامی و پختگی گذشته و به مرحله سوختگی در آمده بود. سالیانی مدید بر طریق ریاضت و تهذیب و تکمیل نفس سپری کرده بود. (به قول خودش روشنایی صبح دمیده بود که شمع را کشت).

آهنگ ها و موسیقی های خوبی که گوش می دهیم، رنگ و بویی از آن موسیقی دارند و کمک می کنند تا بتوانیم اغتشاش ذهن مان را پایین بیاوریم و متعادل تر شویم.

وقتی که فکر و عمل و سلول های بدن ما با آهنگ زندگی کوکند و می رقصند، معنی اش این است که فکر و عمل، با ذهن ما کوک نیست. حتی خود ذهن، بدون حس وجود، با آن فرکانس موازی و متعادل شده و ما می رقصیم.

یعنی از طریق و کانال آگاهی، بین مرکز دل، و اصل و حقیقت درون ما، ارتباط برقرار شده.

وضعیت زندگی بیرونی ما، انعکاسی از سطح و وضعیت آگاهی درونی ما و میزان تنظیم ما با آن انرژی ست.

انتخاب با ماست. می توانیم در سطحی نازل از آگاهی بمانیم و یا هر روز بیش از روز قبل، انسان نامحدود و حقیقی را بشناسیم.

از آنجا که در صدد رسیدن به وضعیت خدایی هستیم، اگر در راستای فرکانس زندگی حرکت و تلاش، با آن انرژی خود را تنظیم و کوک کنیم، با نام و اندیشه آن خرد لایتنهای فکر و عمل کنیم، آن موسیقی و انرژی و خرد امورمان را اداره می کند و دروازه اتفاقات نیک به رویمان گشوده می شود.

من ذهنی، هشیاری مادی و جسمی ست، یک من و یک تصویر ذهنی بعنوان خدا/ تجسم، و همه درخواست هایش را که مادی اند از او طلب می کند، این طرز فکر و برداشت غلط است و کار نمی کند.

یادآوری کنیم، آغاز پیدایش من ذهنی را. گفتیم:

- ابتدا، هشیاری بودیم. در فرمی، حلول کرده و از رحم مادر زاده شده، به این جهان آمدیم.

- توسط پدر و مادر و اطرافیان، اسمی انتخاب و روی ما گذاشتند. اولین مفهومی که به ما تحمیل شد.

- حول و حوشِ اسم، که تمامیت خود را در آن می دیدیم، جذبِ مفاهیمِ دیگر شده و دورِ این اسم، تنیدیم و تنیدیم.

- از جنسِ هشیاری و از جنسِ زندگی بودنِ خود را فراموش کردیم.

متوجه نشدیم که مفهوم، مقوله ای ذهنی و از جنسِ فکر است.

هشیاری در منِ ذهنی، از یاد می برد که از کجا آمده و اهمیت نمی دهد که این فراموشی، بهایی بنامِ **برده** دارد.

هشیاری در منِ ذهنی، فراموش کرد که وَرای جمع کردن و حرص زدن و رقابت و جنگیدن و قدرت و مثل جمع بودن، و ... هدفی والاتر نیز وجود دارد!

ما چندین زندگی را پشت سر گذاشته ایم تا بفهمیم: معنایی بنامِ **کمال** وجود دارد و اینک موقعِ آن رسیده که بفهمیم: هدف از زندگی، زنده شدن به هشیاریِ حضور، یافتنِ کمال، رسیدن به فضایِ یکتایی و متجلی کردنِ آن است.

اسمِ من، اسمِ شما، هر کلمه ای، مثلاً "درخت، سنگ، جماد، ... یک مفهوم است.

ما با این مفاهیم، که بتدریج جامعه یادمان می دهد کدامیک مهمترند، شروع به بازی کرده و به خود وصل می کنیم.

مفاهیمی (منِ ذهنی) که مولانا آن را *اندیشه خویشتن* می نامد، درست کرده ایم.

بازی با این مفاهیم، این *اندیشه*، این *منِ ذهنی*، جلویِ سماعِ ما را گرفته.

البته، برای ما، ابتدائاً "ایجادِ منِ ذهنی، لازم است ولی پس از مدتی بتدریج باید خودمان را از آن بکنیم و بیرون بکشیم و در مقامِ ناظر به آن نگاه کنیم. متوجه می شویم:

هر کس که وارد این جهان می شود، یک تصویرِ ذهنی متحرک درست می کند و این تصویرِ ذهنی متحرک را **خود** قلمداد می کند. در حالیکه این تصویرِ ذهنی، نه تنها آن **خود** نیست و نمی تواند سماع کند، بلکه کارش ستیزه با سماع است. زیرا سماع یعنی: **خدا در زندگی من حقیقتی است.**

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشتِ من بار گران ز پشت من

دلبر بردبار من آمده برده بار من

ره درشتِ من، ره منِ ذهنی است که زندگی را به واکنش منفی و راه انداختن هیاهو و فعال کردن الگوهای از پیش ساخته شده وصل کرده. این ره سخت و درشتِ من طی شده، بار گران را انداخته ام.

قبلاً " فکر می کردم همه بار و مشکلاتِ زندگی، همه چالش ها را من و باید با ذهن خودم حل کنم و همواره ناموفق بودم. اینک، دلبر بردبارِ من آمده برده بارِ من.

اینک، آنچه را که دیدگان، منِ ذهنی، به من می گویند باور نمی کنم زیرا جسم تنها محدودیت را نشان می دهد. اینک با دید ادراک و دل، نگاه می کنم.

کسی که در حالِ سماع است، من ندارد. دانشی ماورای تشخیص حواس پنجگانه، درکی، ماورای جهان محسوس دارد. " در سماع، کوک به آن انرژی، وسیله ای برای انتقالِ جریانِ فرا سو می شوید ". آن دانش و درک به شما می گوید که اینجا و آنجا چه کنید.

وقتی آن انرژی، از فرا سو به فکر و به وجود جاری شود، می توان اعمالی فرای انتظار انجام داد. دیگران را در مسائل شان یاری و حتی می توان با کمک دو استعداد، قوه خلاقیت و ابتکار، خود درمانی کرد. شما می دانید و به این شناسایی دست یافته اید که عقل من ذهنی، عقل جزئی ست. ,, من می دانم، بدم ,, عقل نیست. پس از این شناسایی، مولانا می گوید:

این تعادل و کوک شدن به آهنگ زندگی، برای جانی ست که دیگر نمی تواند در ذهن بایستد و قرار ندارد، می خواهد به سوی یکتایی رود.

اگر شما بدانید و شناسایی کنید:

" کارهایی که تا بحال بر اساس یک تصویر ذهنی که ساخته بودم، انجام می دادم، مثلاً" خود را مقایسه می کردم، شادی را در اضافه کردن ها و در بیرون از درون خود و از دیگران، درخواست می کردم، کار درستی نیست، من از جنس زندگی هستم و زندگی قابل مقایسه و در افزودن ها و در بیرون از وجود خود جستجو کردن نیست. شادی از اعماق وجود می آید و اصلاً " شادی زندگی، شادی جریان سماع ست ".

در حالت سماع، جسم ما و تمام آن چیزهایی را هم که ذهن نشان می دهد، می رقصند. یعنی چه می رقصند؟ یعنی:

وضعیتی بوجود می آید، سپس از بین می رود.

- پول ام زیاد می شود، کم می شود.

- سالم خوب و سالم هستم، مریض می شوم.

- یکی بدنیا می آید، یکی می میرد. ...

اینها همه رقص است و کسی که به هشیاری حضور زنده شده، قرار و آرامش دارد.

اگر یک لحظه به محدوده ذهن برود، متوجه می شود که محفظه ذهن، مناسب حالش نیست. آنجا مردم، غیبت می کنند، واکنش منفی نشان می دهند، مقایسه و انتقاد می کنند، بخاطر موضوعی کوچک ناراحت می شوند و ناراحتی برای دیگران ایجاد می کنند و ...

این دید و برخورد، بچگانه ست. امروز هم در این مورد تأکید خواهیم کرد.

حال که جسم و تمام فرم هایی که ذهن نشان می دهد باید برقصند، پس، جان اصلی ات را به این حالت در آور.

شنیدی طبل برکش زود شمشیر

که جان تو غلاف ذوالفقارست

جان ما در غلاف ست. این غلاف ذوالفقار، این غلاف شمشیر تیز، همین فرم جسمی ما، فکرها و بدن ماست.

در همین جان، یک روح، یک هشیاری، شمشیر تیزی هست که شما آن را بیرون می کشید و مُلک عشق را می گیرید. مُلک عشق، فضای یکتایی ست. فضای یکتایی، که اینجا و اکنون است، بوسیله " من " تجربه می شود، جایی دیگر و در زمانی دیگر و تجربه ای بوسیله دیگری، نیست.

در آن فضا، با زندگی یکی می شوید و از آنجا تکان نمی خورید و از آنجا بیرون نمی آید.

سُبُک برجه، چه جای انتظار است؟ چرا اینقدر معطل می کنی!.

حال، متوجه شده ای که من ذهنی در توهم و در انتظارِ اتفاقی سرشار از خوشبختی در آینده ست:

،، در آینده به جایی خواهم رسید، زندگی آنجاست ،،!.

" این ایده غلطی ست "

سماع و زندگی در این لحظه ست. اگر قرار باشد خرد و شادی از اعماقِ وجودتان بجوشد و به افکار و اعمال و به

کارهای تان بریزد، این لحظه باید به ریتم زندگی، کوک شوید.

انتظار و منتظر شدن به این معناست که ما هنوز زندگی را در اتفاقات می بینیم. در حالیکه بارها گفته ایم و امروز هم

تأکید خواهیم کرد: همه چیز فقط اتفاق می افتد. اما، در ما، بر ما، اتفاق نمی افتد.

زندگی در این لحظه یک فضا دارد که خود اوست و یکی هم اتفاق آن است.

کسی که فقط اتفاق را می بیند، فقط هشیاری جسمی دارد، اگر فقط هشیاری جسمی داریم، فقط اتفاق را می بینیم و

زندگی را به اتفاقات وصل می کنیم.

در حالیکه، هشیاری حضور، مرتبط به فضای زیر اتفاق است.

حال که فهمیدی خوشبختی در اتفاقی در آینده نیست، پس پیر بالا. شروع به رقصیدن کن. برجه. سُبُک برجه، یعنی آن

چیزهایی را که چسبیدی، همه را بینداز.

کسی که می خواهد برقصد، نمی گوید: بگذارید پالتو را بپوشم، لحاف کرسی هم روی دوش بیندازم و برقصم.

با پالتو و لحاف کرسی که نمی توان رقصید!.

مشخصات و انبوه داده هایی را که بتدریج به اسم و به زیر اسم مان چسبانده ایم، مفهومند، ولی ما مفهوم نیستیم.

شما به اتفاقات و به مفاهیمی که به ذهن تان بوسیله حواس پنجگانه داده شده، نگاه می کنید و این اتفاقات بعضاً ناقص

اند و فکر می کنید که باید بروند و در آینده به جایی برسند و تکمیل شوند، از آنها حس امنیت و زندگی طلب می

کنید!، در حالیکه شما هشیاری هستید: منشین اینجا با اندیشه خویش، برو آنجا که یار است!.

منتظر تکمیل شدن این اتفاقات و مفاهیم نباشید، این مفاهیم کامل نمی شوند و اگر هم کامل شوند، به شما زندگی نمی

دهند.

پس، اگر مرد کار و مرد راه هستی، همه را بینداز و برجه.

اگر انسان هستی!.

انسان چیست؟ انسان، هشیاری حضور است.

- هشیاری ای ست که به این جهان می آید.

- وارد ذهن می شود.

- پس از مدتی خود را عقب کشیده و به خود نگاه می کند.

متوجه می شود: همه مقولاتی را که ذهن نشان می دهد، رنگ و بو گرفته اند.

رنگ دارند، یعنی اهمیت خاصی را به من القاء می کنند و می توانند برایم مهم باشند.

بو دارند، یعنی می توانند در من هیجان ایجاد کنند.

برای شما، چه چیزهایی مهم اند؟

توجه داشته باشید: هر چه که در ذهن، برای شما مهم است، مفهوم است.

مگو باشد که او ما را نخواهد

که مرد تشنه را با این چه کارست

در ذهن ما می گوئیم: یکی من هستم و یکی هم خدا، که نمی دانیم چیست؟

تصویرِ ذهنی و مبهمی از او داریم.

در ذهن، چون هشیاری جسمی داریم، خدایی جسمی بت مانندی هم داریم.

گفته اند: بت پرستی عملی مطرود و غلطی ست، اما تا زمانی که منِ ذهنی داریم، جز این است که بت می پرستیم؟!.

بت های کعبه شکسته شد اما بت های بیشتری وارد ذهن شدند.

به بت های ذهنی شما کسی دسترسی ندارد و نمی تواند آنها را بشکند، مگر شخص شما. آن هم با شناسایی.

با شناخت و اشراف به اینکه:

- من، هشیاری و خداییت هستم.

- آنچه را که ذهن ام نشان می دهد و تمایل به چسبیدن و پرستیدن دارد، نمی پرستم.

- عوامل بیرونی، نمی توانند مرا ناراحت کنند.

- به وضعیت ها، واکنش نشان نمی دهم.

- با حرکتِ فرم ها و موقعیت ها در ذهن ام، به اصطلاح، من هم حرکت نمی کنم، چگونگی و کیفیتِ حالم بوسیله

حرکت آنها تعیین نمی شود، از حرکت آنها هویت نمی گیرم.

- از مردم هویت و تأییدیه درخواست نمی کنم.

نگو من آدم کوچک و بی لیاقتی هستم و او بزرگ است و ممکن است مرا نخواهد، این ایده غلطی ست.

چرا غلط است؟ برای اینکه ما همان هشیاری، امتداد خدا هستیم، آمده و قاطی فرم شده ایم.

وقتی هشیاری، در مقام ناظر به خود، عقب می کشد، چوب لای چرخ او نمی گذاریم و دخالت نمی کنیم.

هیچکس نگوید من بی لیاقت ام و ممکن است خدا مرا نخواهد. اصلاً تعیین کننده، تو نیستی. بجای آن، دقت و

شناسایی کن.

نفس ما و تصویرِ ذهنی ماست که می گوید: ,, ممکن است مرا نخواهد ,,.

مانند این است که انسانی تشنه و چهار روز آب نخورده و دنبال آب، بگوید:

,, مبادا آب مرا نخواهد، مبادا زشت باشد آب بنوشم، خجالت می کشم آب بنوشم، ... ,, !.

این تشنه، بمحض دیدن آب، خود را به آب می زند. ما هم چنین حالتی داریم.

هشیاری در ما تشنه آب زندگی ست که از طریق سماع می رسد.

پس، شما به حرف ها، به تحریکات و ترغیبات گمراه کننده منِ ذهنی که فقط هشیاری جسمی ست و

جهان و محتویات آن را بصورت تصویر درآورده و می بیند، توجه نمی کنید.

همینطور که مولانا می گوید: من هشیاری هستم، هشیاری تشنه یکی شدن با زندگی ست. آب و خرد زندگی از من که عامل خلاق و هشیاری، امتداد خدا هستم، عبور می کند. تحول کارها را بعهده دارد.

یکی از مهمترین مواردی که امروز هم در رابطه با آن صحبت خواهیم کرد این است که شما بدانید: شما نیستید که کار را انجام می دهید، نگویید: من بلد نیستم با زندگی یکی شوم، چطور می شود؟ کسی از شما نخواستہ ،، بلد ،، باشید، اگر مزاحم خود نشوید، کار درست می شود. هفته گذشته هم در این رابطه گفتیم: شما نپرسید خون در ناف آهو چگونه تبدیل به مُشک می شود؟!.

پس از این مقدمه مطالبی خواهیم خواند که به ما کمک می کند سماع را بهتر بفهمیم، آرامش و قرار و اندیشه ای که ما با آن نشستہ و تکان نمی خوریم و محو تماشای آن هستیم و ما را فلج کرده، بهتر بشناسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

تو مگو ما را بدان شه بار نیست، خدا مرا به درگاهش راه نمی دهد، من بی عرضه ام و او مرا نمی خواهد، فعلا" لیاقت ندارم، باید مطالعه کنم، کلاس بروم، گنج حضور گوش کنم، ... جهان عطا و بخشش خداوند برای دلیل و غرضی نیست، به همین دلیل او را کریم می نامیم. هیچ کاری بر او دشوار نیست و همواره برای وصول، بر عاشق خود راه را نشان می دهد. با کریمان، با بخشندگان کارها دشوار نیست. اگر اجازه دهید، زندگی، خدا، می خواهد خودش را از مخصصه ذهن بیرون بکشد. به این امر اشراف دارد و این کار را بلد است. من ذهنی بلد نیست.

پس، یاد می گیریم: هر یک از ما می توانیم قید و بندهای من ذهنی را رها کنیم و به فضای یکتایی که محل آرامش است برگردیم، خود را شماتت و تحقیر هم نمی کنیم. هر کس در این لحظه توانایی همان هشیاری ست و از آن جنس است و نه من ذهنی.

من ذهنی می تواند با سواد و یا بی سواد باشد، ما می توانیم فیزیک و شیمی بلد باشیم یا بلد نباشیم اما همه همان هشیاری هستیم که می تواند درک و شناسایی کند، متوجه شود:

کارهایی که در ذهن انجام می شود، بچگانه، توهمی و بیهوده ست.

بچگانه ست یعنی چه؟

قبلا" هم گفتیم:

اگر به ریتم زندگی کوک و موازی شویم و هر لحظه در حال پذیرش اتفاق لحظه باشیم، انرژی و خرد زندگی از ما عبور می کند و بار گران را که چالش ها و مسائل هستند، بر ایمان حل و راهمان را هموار می سازد.

من ذهنی، مسئله سازی را دوست دارد و قدم به قدم مسئله درست می کند. مثل باشنده ای بیکار، دنبال ایجاد مشکل و استحکام هویت قلبی خود است. از خرد زندگی بی بهره، با عقل جسمی و ناقص اش، همواره خود را مطرح و هیچگاه خم نمی شود، اگر خم شود می شکند.

اگر شما اخیراً با این برنامه آشنا شده اید، مطمئناً مسائلی زیادی دارید.

، من کردم، من درست می گویم، عقل من بیشتر است، من مهمترم، من باید حرف بزنم، نباید به من انتقاد کنید، ، ...
" ما را گرفتار می کند."

بنابراین، راه درشت دارد و با همه در حال ستیزه ست، می ترسد، مضطرب است، از آینده مطمئن نیست، آرامش و لطافت ندارد، خشن است.

من ذهنی خشن، می خواهد کارها را با بی خردی، به نفع خود تمام کند. در حالیکه آرامش در فضای لطیف یکتایی ست، خرد زندگی از آنجا، جاری و کارها را سامان و راه را برایمان هموار می سازد. زیرا:

دلبر پُر حوصله و خردمند و بُردبار من، آمده و بارهای مرا برده.

کارها را او انجام می دهد. کارها را او انجام می دهد.

هر اتفاق بظاهر ناخوشایندی، مآلاً نیک و به نفع من است. ایمان دارم.

حقیقت این است که در تسلیم و پذیرش اتفاق است که خرد زندگی از ما عبور می کند. اتفاقاتی می افتند گرچه ظاهر را ممکن است توسط عقل من ذهنی بد قضاوت شوند، ولی ظاهر را نگاه نکنید. تغییراتی صورت خواهد گرفت که نیک است و نتیجه آن، بادام پوک نیست. من ذهنی دائم در حال کاشت بادام پوک است.
حال، به تمثیلی از مولانا توجه کنیم:

بچه ها پنج، شش ساله، بازی می کنند. یکی نقش ساندویچ فروش را بازی می کند و بچه های دیگر مشتری او می شوند. یکی از بچه ها درخواست یک ساندویچ می کند، مغازه دار، سنگ ریزه ای بعنوان ساندویچ تحویل مشتری خود می دهد و تکه چوب کوچکی را بعنوان قیمت آن دریافت می کند. برای نوشابه هم، مشتری، تکه سنگی دیگر می دهد و تکه چوبی بعنوان نوشابه دریافت می کند. به این ترتیب بچه ها با خوشحالی، بازی را ادامه می دهند و گاهی اوقات هم مسئله جدی شده و با هم دعوا می کنند.

اگر بزرگسالی به آنها نگاه کند، متوجه می شود که آنها در حال بازی کردن هستند.

ساندویچ و نوشابه و پولی درکار نیست. اما، وقتی این بچه پنج، شش ساله، به سن چهل، پنجاه سالگی می رسد، چوب و سنگ، به مفاهیمی بزرگتر تبدیل می شوند.

چوب تبدیل به اتومبیل و سنگ تبدیل به پول اتومبیل می شود.

پول، اتومبیل، سواد، تأیید مردم، اصلاً کل این باشنده ای که بوجود آمده، مفهوم است.

در آنجا دو باشنده مفهومی، سنگ و چوب رد و بدل می کردند، الان هم که بزرگ شده اند باز همین سنگ و چوب ها را با هم رد و بدل می کنند اما متوجه آن نیستند.

این سنگ و چوب ها، برای بچه ها بازی بود ولی الان، برای این بزرگ ها، جدی شده.

، من یک اتومبیل به شما می فروشم و باید کاری کنم که پول بیشتری از شما بگیریم، در این رابطه هم خیلی جدی هستم ،،

وقتی کسی پشت سر من حرف می زند، متوجه نیستم که این حرف و این لفظ، یک مفهوم است. این حرف، در باره یک مفهوم (من) می باشد. این مفهوم که به مفهومی دیگر اضافه و یا کسر می شود، توهمی ست، حقیقی نیست. حقیقت این است که من هشیاری ای هستم که نمی سوزد، از بین نمی رود، نمی میرد، بدنیا نمی آید، همیشه ثابت است و من او، هستم.

پس، من مفهومی، من توهمی، هنوز کودکم. مانند کودکانی که وقت را تلف می کنند.

ما هم که بزرگ می شویم، زانوی غم بغل می گیریم.

چرا؟ چه شده؟

- ,, قیمت ملک پایین آمده. کلاه سرم رفت که دو سال پیش آن را فروختم. اگر فروخته بودم، کلی سود می کردم. الآن خیلی پایین آمده.

- به من توهین کرد، کم شدم، ,, ...

" چوب را کوتاه داده "!!.

" تو کم نشدی، یک مفهوم کم شده، آن چوبی را که آن بچه می داد، یک ذره اش کنده شده. هنوز چوب است و هنوز بازی ست و جدی نیست ".

ما این مسائل را به رنگ و بو آغشته کرده ایم.

پول خیلی مهم شده، زیاد شود خوشحال و کم شود ناراحت می شویم.

در نگاه عارف، در نگاه مولانا، که مردم را این چنین درگیر مسائل می بیند، کودک شش ساله با بچه پنجاه ساله فرقی

نمی کند، هر دو یک نوع برخورد دارند. با این تفاوت که بچه های پنج، شش ساله نسبت به هم انعطاف داشتند، چند

لحظه بعد از دعوا، با هم آشتی می کردند ولی این بچه پنجاه ساله ها، بعد از دعوا، ده سال با هم قهر می مانند:

پول مرا ندادی، بُردی، خُردی، کلک زدی، ...

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۸

کودکان سازند در بازی دُکان

سُود نبُود جز که تعبیرِ زمان

توضیح دادم: " (در بازی کودکان، حقیقی ترین شکل زندگی جریان دارد) ".

کودکان در بازی خود مغازه بر پا می کنند. ولی از آن مغازه، سودی عایدشان نمی شود، فقط برای بازی و وقت

گذرانی ست.

شب شود در خانه آید گرسنه

کودکان رفته بمانده یک تنه

وقتی شب فرا رسد، آن کودکی هم که نقش مغازه دار را بازی می کرد، تنها مانده، با شکم گرسنه به خانه بر می گردد

و به مادرش می گوید: گرسنه ام.

مادرش به او می گوید:

پس تا بحال چه می کردی؟

- بازی می کردیم، مغازه دار بودم، ساندویچ می فروختم.

خُب از آن ساندویچ ها، یکی می خوردی؟!.

" مشتری های ما نیز رفته اند و یک تنه مانده ایم "

کسی ادعا می کند که خیلی بلد و باسواد است و دانش علمی یا معنوی خود را به رُخ دیگران می کُشد، مفهوم و سنگ، را بعنوان سواد می فروشد. مردم دور او جمع می شوند.

کسی که خودِ کودک است، مردمی هم که کودک اند، دور او جمع می شوند. او مفهوم می فروشد.

(سنگ) سواد، را می فروشد. بقیه هم بهای آن را با:

به به، چه آدم باسوادى!. (چوب) تحویل می گیرد!. تأیید تحویل می گیرد!.

شب می شود. در سن هفتاد، هشتاد سالگی، پول، سنگ و چوب، جمع کرده، مردم می گویند:

چه خانه بزرگی خریدی!. (البته داشتن خانه بزرگ بد نیست ولی چنان بار و اهمیتی به داشتن آن می دهیم، گویی جزو آن هستیم!).

اگر با گذرِ فکرِ خانه و پول و دوست و تأیید، در ذهن ام، من نیز با آنها حرکت کنم، با حرکتِ چوب ها، تکان بخورم،

واکنش نشان دهم هیجانی شوم، هویت ام را از آنها بگیرم، حرکتِ این افکار و وضعیت ها مرا ناراحت و نگران کنند،

و ... آخر روز، آخر عمر، متوجه می شوم که تمام مدت، سنگ و چوب داده و گرفتم ولی از نظر معنوی، میزان

حضور؟، هیچ در سبد ندارم!.

حال، تا فرصت هست، بدانید: با تغییر آن سنگ و چوب ها، شما نباید تغییر کنید.

بخاطر داشته باشید، آن کودکِ ساندویچ فروش و بچه های اطرافش را:

آی مردم!، بیایید، ساندویچ می فروشم. همه می آیند و یک تکه چوب می دهند و یک تکه سنگ می گیرند.

این بازی و اتلافِ وقت، در سنِ هفتاد، هشتاد سالگی هنوز ادامه دارد!.

اما مطلب اصلی که ما می بایست به خاطر داشته باشیم، سفر از آگاهی ذهنی، جهانی، انسانی، به "آگاهی الهی" ست.

و البته اینکار، بمنظور داشتن جهانی بهتر برای زندگی و به ارمغان آوردن صلح و امنیت برای همه ست.

این جهان بازی‌گه است و مرگِ شب

باز گردی کیسه خالی پر نَعَب

دنیا محل بازیگه کودکان، همینطور بزرگسالان است. ما باید متوجه باشیم:

هر چه در ذهن مان می گذرد و ما به آنها رنگ و بو می دهیم، بازی ست. همه این اقلامِ ذهنی، چوب و سنگ اند.

ما این چوب و سنگ ها را به رنگِ اهمیت و بوی هیجانات آغشته کرده ایم.

با اتفاقات و وضعیت ها نگران می شویم، شکایت می کنیم، از کوره در می رویم، می ترسیم، دلگیر و نا امید و یا

غمزده می شویم. در حالیکه با این شیوه رفتاری، هیچ مشکلی را حل نمی کنیم.

همه ما می دانیم که شبِ سن ما فرا می رسد. کم کم توان و سلامتی خود را از دست می دهیم و روزی باید بمیریم. به

یکباره به کیسه دست آوردها توجه می کنیم.

متوجه می شویم که وقت خود را به امور بی اساس مشغول بوده ایم. در کیسه دست آوردها هم جز دویدن دنبال کسب تأیید و نظر مردم (مردم چه می گویند!) و جز جمع شدن سنگ ریزه ها و چوب ها و ساندویچ هایی که غذای روح محسوب نمی شوند، نیست! کیسه پر رنج اما خالی از کمالات!
 " تو باید به ریشه و اعماق وجود خود وصل باشی. زندگی باید از اعماق وجودت بجوشد و بالا بیاید. از درخت وجود، تو سیب خودت را بدهی، مردم هر چه می خواهند بگویند".

کسب دین عشقست و جذب اندرون

قابلیت نور حق را ای حرون

ای سرکش، کسب دین، همان عشق و جذبۀ باطنی و قابلیت پذیرش نور الهی ست. از دو نوع کسب صحبت می کند: کسب دین و کسب فانی.
اولین کسب، عشق است. پر قدرت ترین جنبه شعور. که مدام باید آن را در وجود خود تمرین کنیم و اجازه دهیم که این عشق به تمام هستی و تمامی مخلوقات، هر لحظه در قلب مان بتپد. در غیر اینصورت در مقام منحصر به فرد ترین و برگزیده ترین مخلوق در جهان های خداوند، نمی توانیم متوجه بازی سنگ و چوب ها شویم.
 این عشق، همانند گوهری گرانبهاست که باید در حفظ و حراست آن بکوشیم. این عشق، تعادلی ست که هر روزه باید با آن زندگی کنیم و در زندگی هر روزه مان او را در خود و در دیگران مشاهده کنیم.
 همان که همیشه بر تمام جهان چیره می شود.

اگر شما متوجه شوید که:

,, دیروز کسی، حرفی را پشت سرم زده و ناراحتم کرده ,, ...
 چیزی جز، بازی با سنگ و چوب نیست و در حقیقت، این حرف، به باشنده ای مفهومی که فکر می کنم، منم، خورده.
 ولی من باشنده ای مفهومی نیستم و من هشیاری ام، گامی مهم برداشته اید.
 کار من این است که سنگ و چوب هایی را که به آنها چسبیده ام، ببندازم. قسمت عمده ای از این سنگ و چوب ها دردهای من است.

کسب دین، در اصطلاح مولانا، بدین معنی ست که آدمی، دیندار حقیقی باشد و کسب کمال کند. (نه اینکه به بازار برود، ما صحبت بازار رفتن و پول درآوردن نمی کنیم)، منظور اینکه تشخیص دهد که انجام چه کاری خوب و ضروری ست؟ تمام صحبت این است که ما از ذهن، به فضای یکتایی برویم و در آنجا بمانیم. از آن فضا خلاقیت و عشق به جهان پیراکنیم.

البته برای عشق ورزیدن به نفرت و شر، باید تمرین کرد. با عشق می توان به دارندگان من ذهنی کمک کرد تا اصل درون خود و فراتر را ببینند.

پس، کار دینی و دیندار حقیقی، عاشق شدن و رفتن به فضای عشق و یکتایی ست و جذب اندرون شدن، به فضای درون و خدایی خود جذب شدن نه جذب بیرون شدن!.

ما تا بحال، توسطِ ذهنِ مان، جذبِ بیرون شده ایم. تا بحال، به ذهنِ مان نگاه کرده ایم، همیشه انگشت اتهام را به سمت دیگری و به بیرون نشان گرفته ایم، حال به ذهنِ مان نگاه نمی کنیم، تمرکزمان را متوجه درون خود می کنیم. قابلیتِ کسب و پراکندنِ نورِ حق، نورِ خدا را بدست می آوریم.

بهترین حالت، موازی شدن با زندگی در این لحظه ست.

همین تسلیم است که هر دفعه هزار بار تکرار می کنم. تسلیم، واژه ای منفی و خشن و غیرفعال نیست.

البته عده ای از تسلیم ایده ای کمرنگ دارند، عده ای از تسلیم، ایده ای ذهنی دارند، عده ای از تسلیم، ایده ای احساسی دارند. اما فقط در تسلیم حقیقی و درونی، که کلید گشایش جهان های نادیدنی ست، با بصیرت و دانش و آگاهی آن، می توان قدم به قلمرو خدایی نهاد.

تمرکزتان را از جهان بیرون بردارید و متوجه خود و به درون بگذارید.

در درون هم ما در مقام ناظر، که همان خداییت است، مراقب این لحظه که فضای فکرهای ماست، هستیم.

به فکرهایمان نگاه می کنیم. حس ظریف آرامش زیر فکرها هستیم.

هر اتفاقی که بیفتد، شما آن آرامش را از دست نمی دهید. اتفاق در بالا و در سطح ذهن است و مواردی را که ذهن

نشان می دهد نمی توانند آرامش شما را به هم بریزند، زیرا آن آرامش ظریف و عمیق، در زیر فکرها ست.

فکری که برای خود می بافت و می بافت، از صندوقی به صندوقی دیگر می رفت، پس از مدتی دیگر نمی بافت.

وقتی در ذهن هستیم و به ذهن نگاه می کنیم و به داده ها و محتویات آن اهمیت می دهیم، ذهن آرامش ندارد، حال،

وقتی می دانیم که همه این بافتن و بافتن های فکر، داده ها و محتویات آن، همان سنگ و چوب ها هستند، رنگ و بو

یعنی **اهمیت و هیجان** را از آنها می گیرید و می گوئید:

" من می خواهم پول در بیاورم، ولی با این پول هم هویت نیستم "

وقتی شما فضای زیر فکرهای تان، فضای زیر اتفاقات بشوید، متوجه خواهید شد که اتفاق در شما می افتد ولی شما از

جنس اتفاق نیستید، اتفاق روی شما نمی تواند اثر بگذارد، اگر هم اثر بگذارد، موقتی ست و شما به حالت اول، حالت

آرامش طبیعی خود بر می گردید.

این آرامش از پدیده ها و مقولات بیرونی نمی آید.

قبلاً " ما از این چوب و سنگ ها می خواستیم آرامش بگیریم:

، چه کسی، چه چوب هایی باید به من بدهد؟ ، ، ...

این چوب، تأیید است، مرا به مهمانی شان دعوت بکنند، در مهمانی شان مرا صدر مجلس بنشانند، غذای حسابی به من

بدهند، احترام بگذارند، بگویند مهم هستم، به حسابم بیاورند، حرف های شان را به من بزنند، از من سوال کنند، مرا

در جریان مسائل شان بگذارند، ...

اینها حرف های منِ ذهنی ست که با رفتن به فضا یکتایی، خاموش و قطع می شود.

کسب فانی خواهدت این نفسِ خَس

چند کسبِ خَس کنی؟ بگذار بس

نفسِ خَسِ گر جویدت کسب شریف

حیله و مکرری بود آن را ردیف

نفسِ فرومایه و پست تو به کسب فانی دنیا یعنی به غفلت و شهوت علاقه دارد، تا کی می خواهی به کسب بی ارزش و پست پردازی؟ دیگر بس است.

هرگاه نفس فرومایه و پست تو خواهان کسبی شریف و ارزشمند شد، بدان که حیله و نیرنگی در پشت آن قرار دارد. (زیرا نفس اماره طبعاً کانون زشتی های اخلاقی است. و اگر تو را به خیر و صلاح خواند بدان که دامی برایت گسترده است).

کسبِ فانی چیست؟ کسبِ فانی، همان عوض بدل کردنِ چوب و سنگ هاست. نان به هم قرض دادن است.

ذهنا" به کسی، چیزی می دهم و او هم در مقابل، چیزی به من می دهد. من او را تعریف می کنم و او هم از من تعریف می کند. من که از او تعریف می کنم (نصف آن هم دروغ است)، او خوشش خواهد آمد و او هم که از من تعریف می کند (90% آن دروغ است)، خوشم می آید. این نوع رابطه و معامله، کسبِ فانی ست. من به او تکه سنگی می دهم و او هم به من تکه چوبی می دهد. بعد دوباره کسب شده هایمان را با هم عوض بدل می کنیم و با آنها خوش هستیم. این نفسِ خَس، این منِ ذهنی، این کسبِ فانی، می خواهد ما را مشغول کند و ما اینها را چوب و سنگ نمی بینیم! چقدر می خواهید کسبِ خَس کنید، بس است، کافی ست!.

یادتان هست گفت: برجه بلند شو.

باید برقصیم، این جهان و آن جهان می رقصیم. (در رقص فرم ها و لا کردن های سنگ و چوب های این جهان و با آمیختن با زندگی در فضای یکتایی و آوردن برکت و نیکی و خرد ایزدی از آن جهان وحدت، دائم می رقصیم). در یک غزلِ دیگر می گوید:

کسانی را که روشن سوی قبله ست

سماع این جهان و آن جهانست

کسانی که دائماً" در حال تسلیم هستند، روی شان، سویِ قبله ست، یعنی رو به درون دارند. رو به ذهن ندارند.

نگاه بر درون، برعکس نگاه کردن به بیرون است.

اگر به سنگ و چوب ها، به بیرون نگاه نکنیم،

اگر سنگ و چوب ها ما را درتزلزل و تلاطم نیندازند و تکان ندهند،

به درون نگاه می کنیم.

اگر این نفسِ خَس، این منِ ذهنی، با فرمول ها و با اصطلاحاتِ ذهن، ما را به کسبِ شریف دعوت کند:

،، برو این کار را انجام بده، فلان چیز را کسب کن، شریف است ،، مثلاً" (با منِ ذهنی) مدرسه بساز، ...

مطمئن باشید: هر ترغیبی از موضعِ منِ ذهنی، مکر و حیله ای در دست دارد. کارِ درست و صحیح از عهده این

عجوبه بر نمی آید.

پس، چقدر مهم است که ما این سنگ و چوب هایِ ذهنی را که مفاهیمِ ذهنی هستند، بشناسیم و ببندازیم.

حتی من هم، یک مفهوم است. شما ببینید که زیر اسمِ شما، زیر این مفهوم، چه خصوصیاتِ خوابیده ست؟

آنها همان سنگ ها و چوب ها هستند.

هشیاری، که ما هستیم، برهنه ست، هیچ تَعْنُی، ندارد، هیچی به آن نمی چسبد:
 ,, این عادل است، این خوب است، این ... ، ...

هشیاری، هیچی ندارد. ما در مقامِ هشیاری، دنبالِ هیچی نیستیم. از هیچکس، هیچی نمی خواهیم. توقع نداریم. برای همین است که عارف و کسی که به هشیاری زنده شده، توقعی از مردم، ندارد. آن کمیت و آن مقوله ای که می چسبد و متوقع است، منِ ذهنی ست. منِ ذهنی، از هر کسی، چند توقع دارد. اگر این توقعات، برآورده نشود، آن رویِ بدِ او بالا می آید.

*

قسمت دیگری از مثنوی را برایتان می خوانم که بسیار مهم است. از طریقِ آن می توانیم خود را تست کنیم که تا چه حد کودک و تا کجا؟ بالغ هستیم.

به میزانی که انگیزه حرکت و روابطِ مان، این سنگ و چوب ها هستند، به همان میزان کودکیم. هر موقع که این سنگ و چوب هایِ ذهنی حرکت کنند و ما تکان نخوریم، در حالِ بالغ شدن هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۶

بشنو أَلْفَاظِ حَكِيمِ پَرده‌ای

سِرِ هَمَانْجَا نِهْ که باده خورده‌ای

حکیم پَرده ای، حَکیم سنایی ست. (زیرا از دیدگانِ ادراک مردم، در پرده و حجاب مستور بود).

حرف هایِ حکیم سنایی را گوش کن که می گوید:

همانجا بنشین و خواب و همانجا راز و سیرت را قرار بده که باده، شراب نوشیده ای.

یعنی رازِ معارف و اسرارِ حقایق را تنها به اهل باده حقیقت بگو و هر گز آن را برای اهل صورت و ظاهر بینان باز گو مکن.

ما باده را کجا نوشیده ایم؟ در فضایِ یکتایی.

شرابِ زندگی آنجاست. این شراب، بمتابۀ وسیلهٔ نقلیه ای ست. انسانِ پیاده، که پرواز بلد نیست، می تواند بر آن مرکب سوار شود.

اما، برای کسی که در ذهن است، از شرابِ زندگی خبری نیست.

کسب تأیید از مردم، و توقعاتی که از آنها برای تقویتِ منِ ذهنی مان داریم، زهر است.

غیبت هایی که نزدِ دیگران، پشتِ سَرِ مردم، برای بالا بردنِ خودمان می کنیم، زهر است، بدنِ ما را خراب می کنند.

هر دفعه که برای تقویتِ منِ ذهنی، اوامرِ /و را انجام می دهیم، کیفیتی را از دست می دهیم.

پس، ما متوجه می شویم که در مقامِ هشیاری، باید از فضایِ پر اغتشاشِ ذهن، حرکت کنیم و البته، مهار کردن

هیاهویِ ذهن و رفتن به سکوت، مستلزم تلاش، شهامت، حضور و اشتیاق است.

گفت: اینجا با اندیشه هایِ تان ننشینید. بلند شوید، منتظر چه هستید؟

وقتی به فضایِ یکتایی رفتیم، نباید به مردم اجازه دهیم که ما را از آنجا بیرون بکشند.

مست از میخانه ای چون ضال شد

تَسْخُرُ و بازیچه اطفال شد

قدیم، بعضی به میخانه می رفتند و برای لذت بردن، می، می نوشیدند.

وقتی یکی مست از میخانه بیرون می آمد و تلو تلو خوران، بی هدف راه می افتاد و راه خانه را گم می کرد، اسباب مسخره کودکان قرار می گرفت.

(مستان باده حقیقت نیز همواره از سوی عقول طفل گونه عوام، مورد تمسخر و تکفیر قرار می گرفتند).

در اینجا بچه ها، مردمانی اند که در ذهن هستند.

آن کسی که می ربانی، خدایی، نوشیده، در فضای یکتایی ست.

تمام صحبت این است که همه باید به آنجا بروند و از آنجا بیرون نیایند.

حالا اگر شما به آن فضا رفته اید، خوشا به حال تان و اگر نرفته اید باید به آنجا بروید و بیرون هم نیایید برای اینکه

اگر می خدایی نوشیده باشید و از آنجا بیرون بیایید، بچه ها دنبال تان می افتند و دوست دارند با شما، چوب و سنگ بازی کنند. به عبارتی دیگر:

مست میخانه، نباید ضال (گمراه) شود و به بیرون بیاید، راه را گم کند. باید در میخانه بماند وگرنه مورد بازیچه اطفال قرار می گیرد.

می فُتد این سو آن سو هر رهی

در گِل و می خنددش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پی اش

بی خبر از مستی و ذوق می اش

آدم مست در میان راهها به هر سو می افتد و در میان گِل و لای فرو می رود، به طوری که هر آدم نادان و کودنی که او را ببیند خنده اش می گیرد و او را مسخره می کند.

کودکان، دنبال چنین مستی و با چنین حالی، راه می افتند، بی آنکه از عالم مستی و خاصیت باده او خبر داشته باشند. (انبیاء و اولیاء نیز در میان مردم این گونه بوده اند. چون حقیقت حال آنان بر عوام پوشیده و پنهان بود، آنان را گمراه و دیوانه قلمداد می کردند و به تمسخر آنان می پرداختند، در این رابطه در آیه ای از قرآن آمده: دریغاً بر این بندگان که هیچ رسولی نیامدشان، مگر به استهزاء او پرداختند).

در اینجا می در معنی مجازی آن به کار رفته و منظور از آن غلبه عشق ربّانی ست.

اگر شما، به هشیاری حضور زنده شده اید، حتماً متوجه هستید که مردم به سنگ و چوب های بیرونی خیلی اهمیت می دهند.

اما شاید، ناگهان متوجه شوید که شما هم به همین سنگ و چوب ها بی اهمیت نیستید و در نتیجه به بحث و جدل و بازی پیردازید. در آنصورت آنها شما را به تمسخر می گیرند.

(مست هایی را که از میخانه تلو تلو خوران بیرون می آمدند و بچه ها دنبال شان می کردند، مثال می زند).

اگر کسی حس کند که عارف است ولی دنبال تأیید بگردد، هنوز به عرفان حقیقی دست نیافته.

مطمئن باشید که عارف حقیقی، دنبال مرید نمی گردد، مراد هم نیست. کسی که اعلام می کند: ,, من مراد هستم ,, یا عارف نیست یا از میخانه بیرون آمده و با بچه ها در کوچه، خیابان، بازی می کند و بچه ها هم مسخره اش می کنند.

خَلق، اطفالند، جز مست خدا

نیست بالغ جز رهیده از هوا

بجز مستانِ باده حق، همه مردم، کودک و طفل اند، زیرا بالغ کسی ست که از بند هوی رهیده باشد.

(بلوغ جسمانی، بلوغ روحانی. بلوغ جسمانی در دختر و پسر در سنی معین حاصل می شود و این بلوغ جبری و جنبه تکوینی دارد. ولی بلوغ روحانی، بلوغی ست که بر اثر تهذیب نفس و کمالات اخلاقی حاصل می شود و به اختیار و با تلاش صورت می گیرد. بسا سالخوردگانی که تا پایان عمر نیز به این بلوغ نرسند و همچنان در زمره اطفال باشند).

با مطالعه مولانا، برای سنجش وضعیت خود، معیاری داریم.

- آیا هنوز طفل هستیم و با سنگ و چوب بازی می کنیم و قضیه را جدی می گیریم؟

اگر بازی با سنگ و چوب ها را جدی می گیریم، طفل هستیم. جز آنکه، مست خداست، همه مردم اطفالند.

مست خدا کسی ست که هشیارانه، متوجه شده که بازی با این سنگ و چوب ها را جدی گرفته و به آنها چسبیده و از حرکت مفاهیم هویت می گیرد!

چنین هشیاری، بازی با سنگ و چوب ها را رها و قصد فضای یکتایی می کند. با خدا یکی شده و هر لحظه تسلیم و در حالِ سماع ست. می و انرژی الهی لحظه به لحظه از او عبور می کند، از آن فیض می برد و تمام ذرات وجودش مرتعش به آن زندگی ست. مست است، اما نه مست دنیا. حواس اش به این دنیا نیست.

البته نه به این معنی که فرد مسئولی نیست، گوشه خانه اش نشسته و مخارجش را به گردن کسی دیگر انداخته، کار نمی کند، ... اتفاقاً! این خرد و مستی، به کار او می ریزد و فعالیت هایش را رونق و برکت می بخشد.

نیست بالغ جز رهیده از هوا، هر یک از آن چوب و سنگ ها که مورد بازی و معامله بچه ها بود، توجه ما را جذب و ببلعد و نتوانیم از آن چشم برداریم و تمام زندگی مان را به آنها وصل و زندگی را در آنها ببینیم و بدون آنها حس کنیم که می میریم، هوی ست.

بالغ عارف را هیچ چیز ذهنی، هیچ مقوله ای در عالم نمی تواند به خود جلب و جذب و تمامی حواس و تمام توجه اش را ببلعد. در غیر اینصورت، آن فرد، بالغ نیست، کودک است.

مثل آن کودکانی که مغازه بازی می کردند، یکی از آنها ساندویچ می خرید و تکه چوبی می داد، وقتی ساندویچ فروش تکه سنگی می داد، کودک خریدار با اعتراض می گفت:

چرا پول کم دادی؟! چوب بزرگتری بده. و بخاطر همین موضوع دعوا می کردند.

عصر موقع رفتن به خانه، بین یکی از بچه ها که می خواست همه چوب ها و سنگ ها را با خود ببرد و بقیه که هیچی نمی بردند، دعوا می شود.

نابالغ اند. ما هم همین کارها را می کنیم.

گفت دنیا لعب و لهوست و شما

کودکیت و راست فرماید خدا

خداوند در قرآن گفته: این دنیا، بازیچه و سرگرمی ست و شما ای آدمیان، کودکانید و خدا راست می گوید. (اشاره به آیه ای از قرآن است: بدانید که همانا زندگانی دنیا، سرگرمی و بازیچه و آرایش و مایه فخر فروشی در میان شما و فزون خواهی در دارایی ها و فرزندان است ... ، و نیز در آیه هایی دیگر، به لُهو و لعب بودن دنیا تصریح شده).
واقعا! هم این جهان بازی ست، حتی بدن ما بازی ست، موقعی هم نیست.
بدن ما تشکیلاتی ست از به هم پیوستگی ملکول ها، به یکباره ممکن است از هم بپاشند. بازی ست، بازی ملکولی ست.

آیا شما هم، دنیا را بازی و غیر جدی، می بینید؟ اگر دنیا بازی ست، پس ضمن مسئول بودن، اما آن را جدی نگیرید. هیچ فکری در رابطه با خود و یا دیگران، جدی نیست.

وقتی براستی متوجه شده باشید که هیچی جدی نیست، هیچ فکری شما را ناراحت نمی کند.
- آیا سعی می کنم که حرف ها و افکار و مفاهیم را جدی بگیرم؟ چالش های زندگی را حل کنم؟ بله.
با چه مکانیسمی؟ با خرید زندگی. با تسلیم.

آیا تمام کوشش ام را بکار می برم؟ بله. قانون مزرعه ست. هر چه در توان دارم می گذارم.
آیا سماع می کنم؟ بله.

سماع، یعنی فکر کن، کار کن، برقص، اما عبور این انرژی، این توازن و تعادل، این کوک و همسازی و هماهنگی با ریتم زندگی را از دست نده.

اگر واکنش نشان دهید، این توازن و کوک به هم می ریزد.

وقتی شما به یک فرستنده رادیویی کوک شدید، ممکن است ناگاه وارد تونل شوید و ارتباط تان قطع شود. واکنش هم مثل تونل است. وقتی واکنش نشان دهید، یعنی یکی از آن چوب و سنگ ها جدی شده. ارتباط با آهنگ متوازن زندگی قطع می شود. (پول، مقام، ماشین، بچه و متعلقات ما معادل چوب و سنگ اند، همه اقلام ذهنی اند).
مهمترین مقوله ای را که همیشه باید مد نظر داشته باشیم، احترام و عشق ورزی به انسان، در فضای عشقی ست. انسان ها، همسر و فرزند ما، از جنس هشیاری، از جنس زندگی اند و اهمیت دارند.

از لعب بیرون نرفتنی کودکی

بی ذکات روح کی باشد نگی؟

تا وقتی که تو از بند لُهو و لعب، رها نشده ای، همچنان کودکی و از بازی بیرون نرفته ای و تا وقتی که روح حیوانی را نسوزانی و فانی نسازی، کی می توانی هوشیار و زیرک باشی و حقایق را بشکافی؟
بازی یعنی جدی گرفتن این چوب و سنگ ها.

ذکات روح، یعنی شستشوی روح و پاک کردن روح.

هشیاری آلوده شده. ما در مقام هشیاری، به الفاظ و مفاهیم و پدیده ها چسبیده ایم.

اگر روح خود را شستشو ندهیم، کی عاقل و خردمند می شویم؟!.

ذکات یعنی پاک کردن. باید:

- روح مان را پاک کنیم، هشیاری مان را پاک کنیم.

هشیاری باید وابستگی ها را رها کند. شناسایی = آزادی ست.

شما فقط شناسایی کنید. وقتی شناسایی کنید و متوجه شوید که زندگی بازی ست و جدی نیست، بالغ شده اید. آن بچه ها حین بازی، گاهی جدی می شدند، اما ما مثل بچه ها بازی نمی کنیم، در بازی خیلی جدی هستیم! اگر از این بازی بیرون نرویم، بالغ نمی شویم، همچنان کودک می مانیم.

جنگ خَلقان همچو جنگ کودکان

جمله بی معنی و بی مغز و مُهان

با این مقدمه باید بدانید: جنگ مردم با یکدیگر، مانند جنگ کودکان است. (همانطور که کودکان، معمولاً در خانه ها و محله های خود دو دسته می شوند و به نزاع برمی خیزند. مردم دنیا نیز بر سر مال دنیا، بیهوده و بی جهت جنگ راه می اندازند. همه این جنگ ها بیهوده و ذلت بار است).

مردم، به چه علت با هم ستیزه و دعوا می کنند؟ برای اقلامِ ذهنی.

رئیس کشوری از رئیس کشوری دیگر بدگویی می کند.

" این بدگویی، بی احترامی، یک مفهوم است ". این بدگویی و بی احترامی که فقط یک مفهوم است، به منِ ذهنی رئیس کشورِ مقابل، اصابت می کند و یکدفعه بین دو کشور بلوا و جنگ بر پا می شود.

اختلافات و درگیری های بین افرادِ خانواده یا جامعه یا بین دو دوست، مثل جنگ کودکان، به خاطر همین چوب و سنگ هاست. بی معنی و بی مغز و مُهان (خوار شده) و سطح پایین است، در سطح زندگی نیست، ما برای اینکار نیامدیم.

پس بازی با سنگ و چوب، در دو سطح صورت می گیرد:

- به بازی بچه های چهار، پنج ساله قبلاً اشاره کردیم.

- بچه های بزرگتر هم در بازی، بخاطر چوب و سنگ هایی که با آنها هم هویت اند و با هم رد و بدل می کنند، با هم به زد و خورد می پردازند و ناراحتی ایجاد می کنند.

بلوغ، بیرون آمدن از این سیستمِ فکر و عمل است و شناسایی اینکه:

" من هشیاری، از جنسِ زندگی، فضای یکتایی این لحظه و عمق بی نهایت هستم ". پس:

در حال سماع ام. در این حالت عشق و خرد را در جهان پخش می کنم. در این حال البته، پول هم در می آورم و نیازهای زندگی خودم هم برطرف می شود، اما با پول و درآمد، هم هویت نیستم، کم و زیاد آن مرا خوش حال یا بد حال نمی کند، ...

جمله با شمشیر چوبین جنگشان

جمله در لا یَنفَعی آهنگشان

این کودکان، با شمشیر چوبین و بیهوده، با هم می جنگند.

آنجا گفت: غلافِ ذوالفقار.

شمشیرِ جانِ اینها در غلافِ منِ ذهنی فرو رفته.

منِ ذهنی، مانند یک غلاف است و در آن، شمشیرِ جانِ ما، روح و هشیاریِ ماست. شمشیرِ عشق است. وقتی مردم این شمشیر را از غلافِ آن بیرون بکشند، در عشق و لطافت با هم رفتار می کنند.

برعکسِ حالا، که با معیارهایِ منِ ذهنیِ شان و در مفاهیمِ منِ ذهنی، با هم برخورد و رابطه برقرار می کنند.

کسی عبارتِ بدی به یکی می گوید، او هم مقابله به مثل کرده و همان را به او تحویل می دهد، یا اصطلاحِ خوبی به او ابراز می کند و این هم مشابه آن را تحویل می دهد و ... " این مفاهیمِ ذهنی اند "

مفهومی، مضر و ناراحت کننده، ما را ناخوش می کند.

مفهومی دیگر، سود است و خوشحال کننده، ما را خوش می کند.

منِ ذهنی، یک ذره حالش خوب می شود بعد باز حالش بد می شود، حالش کمی خوب می شود، حالش بد می شود،

مثل سکه ای که بالا می اندازید، این لحظه اینطرف و لحظه بعد آنطرفش زمین می آید. اینطرفش غم و بقول خودش آنطرفش خوش حالی ست.

آدم ها با هم، با مفاهیمی که غلافِ ذوالفقار است جنگ می کنند و آهنگِ شان در ضرر زدن است. لاینفعی، یعنی بادام پوک کاشتن. ولی جنگجویِ اصلی با شمشیرِ واقعی جنگ می کند.

در تبادلاتِ مردمی که نابالغ و کودک اند، مراوداتِ سطحی ست، کار نیک و سودِ عمومی مطرح نیست، بادامِ پوک می کارند:

,, شنیدم که تو پشتِ سرِ من غیبت کردی، بی احترامی کردی، با من مشورت نکردی، مرا دعوت نکردی ... ,,
اینها همه لاینفعی ست.

سود و منفعت کجاست؟ آنجا که به ریشه خود در این لحظه مست شویم و خرد زندگی را به این جهان بیاوریم، ابرازِ خلاقیت کنیم. سود آنجاست که اجازه دهیم فضایِ زیرِ فکرهایِ مان که هماتیم، امورمان را اداره کند.

جمله شان گشته سواره بر نی ای

کین بُراقِ ماست یا دُلْدُلِ پی ای

در قدیم، پسر بچه های روستایی، با قرار دادن پاهای خود در دو طرفِ چوبِ بلندی که در عالم کودکی، آن را یک اسب نیرومند تصور می کردند، سوار شده و سرِ چوب را گرفته، می دویدند. می گفتند این اسبِ ماست.

اگر از آنها می پرسیدید: این چیست که سوارش شده اید؟ می گفتند: این همان بُراق، یا دُلْدُل است. (اسبی که پیامبر بر آن سوار می شد). در اصل، سوار بر اسب فکر بودند.

اما اگر خوب توجه کنید:

در واقع چوبِ سوارِ بر او بود. برای اینکه او چوب را حمل می کرد!

شما هم بارِ فکرهایِ تان را حمل می کنید، نه اینکه فکرها شما را حمل می کنند.

در چنین حالتی، این افراد سوار بر فکر، سوار بر وهم هستند.

فکر اینها را می بَرَد. سوارِ بر فکر حرکت می کنند.

فکر هم که دائم تغییر و حرکت می کند، نمی توانید جلوی حرکت فکر را بگیرید، حال شما هم روی اسب فکرها و با آنها حرکت می کند ولی می گویند: نه، این چوب نیست، مفهوم نیست!! از نژاد براق یا دُلْدُل است!! براق وسیله نقلیه ای بوده که حضرت رسول با آن به معراج رفته. حضرت رسول با اسب هشیاری به معراج رفته. معراج بالای آسمان رفتن نیست. معراج یعنی حرکت از ذهن به فضای یکتایی و در آنجا مقیم شدن. (شناخت و آگاه شدن به قوانین زندگی، طی مراحل و پروسه زاینده شدن از ذهن، زنده شدن به هشیاری حضور و ساکن شدن در آن ماهیت و کیفیت). کسی ممکن است به این مهم آگاه شود که: "من تا بحال با چوب و سنگ هم هویت بودم. سنگ دادم، چوب گرفتم، سنگ دادم، چوب گرفتم و تا هفتاد سالگی ام هم به این سنگ دادن و چوب گرفتن، مشغول بودم و آخر سر می بینم که چیزی هم گیرم نیامده، خشمگین و ناراحت و مضطرب هم هستم، اینها همه حاصل پرداختن به آن سنگ و چوب هاست. فکر می کردم که آنها به من آرامش می دهند، امنیت ام را تأمین می کنند، ... حال متوجه می شوم که هیچیک از آن داد و ستدها، سلامتی و سکون و تسکین روح و آرامش خاطر مرا فراهم نکردند، اشتباه کردم!.

حال تسلیم می شوم و شمشیر از غلاف می کشم. شمشیر، اصل من است، شمشیر، آن هشیاری و براق، یا دُلْدُل، (اسب حضرت رسول) است که مرا از محدوده ذهن به گستره بی مرز فضای یکتایی می برد. اینها توهم نیستند و حقایق هستند که از آنطرف می آیند. اینها زاینده من ذهنی من نیست. این هشیاری زاینده شده از ذهن، این هشیاری حضور، نه تنها مرا به معراج می برد، بلکه سعی می کنم کودکان دیگر را هم دور خود جمع و به معراج ببرم. معراج رفتن یعنی به هشیاری حضور زنده شدن. حضور = شناسایی. شناسایی اینکه:

"من از جنس هشیاری حضور هستم، از جنس سنگ و چوب ها نیستم. من بخاطر سنگ و چوب ها مقاومت می کردم اما دیگر به دنیای ذهن نمی روم، واکنش نشان نمی دهم، قضاوت نمی کنم، در مقابل رویداد لحظه مقاومت نمی کنم، با کسی بحث و جدل ندارم، و ... این شناسایی ها و عمل به آنها، مرا از من ذهنی به معراج، به فضای یکتایی می برد. فرض کنید: کسی صد در صد همه دل بستگی و وابستگی هایش را ببندازد و هیچ هم هویت شدگی در این جهان نداشته باشد، هیچ سنگ و چوبی او را جذب نکند، همه را وآنهد، به معراج رفته. اگر شما بتوانید اینکار را بکنید به معراج رفته اید.

حاملند و خود ز جهل افراشته

راکب و محمول ره پنداشته

مردمان دنیا طلب، در حقیقت حمل کننده بار گران هستند، ولی از روی نادانی خودشان را سوار پنداشته اند. (مانند همان کودکان که خیال می کنند بر آن چوب سوار شده اند و آن چوب را اسب پنداشته اند، در حالی که چنین نیست، بلکه آن چوب است که بر ایشان سوار شده و این کودکانند که آن چوب را به این سو و آن سو حمل می کنند. اهل صورت نیز که از حقیقت و اسرار الهی، تنها الفاظی حفظ کرده اند، گمان می کنند که آن الفاظ، مرکوب اینان است و می توانند با آن به کوی دوست برسند، در حالیکه چون الفاظ آنان پوست بی مغز است، وبال روح و جان آنان شده است و سنگ راه).

اینها حاملند. چوب را حمل می کنند، کسی که سوار چوب شده چوب را حمل می کند، نه چوب آن فرد را!! پس این ما هستیم که بارِ فکرهایِ مان را حمل می کنیم و نه فکرها، ما را. این فکرها، بارِ ما هستند و ما بی خبر از سوار بودن فکر بر خود هستیم.

از کجا فهمیدیم که فکرها بر ما سوارند؟ از آنجا که:

تا فکر حرکت می کند ما هم حرکت می کنیم. با حرکتِ فکرها، حالِ ما هم به این سو و آن سو کشیده می شود. خوش حال و بد حال می شویم، اکثراً "هم عصبی و مضطرب و آشفته و غمگین می شویم، می ترسیم و ... غرق در توهم می شویم.

همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار

گوشه‌ دامن گرفته اسب وار

ای اهل صورت و ای دنیا زدگان، همه شما مانند آن کودکانی هستید که سوار بر دامن خود شده اند و گوشه‌ دامن خود را مانند اسب گرفته اند.

همه ما دامن سوار هستیم. (قدیم دامن بلند می پوشیدند. بچه ها وقتی در تصور اسب، سوار برچوب می شدند، گوشه‌ دامن بلند خود را هم دست می گرفتند) این دامن بلند، فکرهای ما هستند.

فکرها، موقعی می توانند مشکلات مان را حل کنند و ما را به هشیاری حضور زنده کنند که انرژی و راه حل ها را از آنطرف، از لامکان بیآورند.

بسیار مهم است که ما پی ببریم که عقلِ جزییِ جسمی منِ ذهنی نمی تواند در حل مشکلات مان به ما کمک کند.

از حق انّ الظنّ لا یغنی رسید

مرکب ظن بر فلکها کی دويد

خدا در قرآن فرموده: همانا گمان و ظن، نمی تواند آدمی را به حقیقت برساند. بدرستی که فکر، برای زنده شدن به هشیاری حضور، برای رسیدن به فضای یکتایی، به خدا، کافی نیست.

مرکوب گمان، اسب فکر، نمی تواند بر بلندای افلاک بدود. (مصراع اول اشاره به آیه ای از قرآن است: بیشترشان جز گمانی را پیروی نکنند و همانا گمان، بی نیازی از حق نیارد).

برای اینکه فکر جسم است.

برای ما فکر و باور مقدس است ولی فکر و باور مقدس نیستند، هشیاری مقدس است، هشیاری ست که از جنس خداست.

آن چیزی که برای ما مقدس است شمشیری ست که در غلاف تن است و باید بوسیله ما شناسایی و بیرون کشیده شود. اما این چیزی که ما به اصطلاح مقدس می دانیم غلاف شمشیر، پوسته و حفاظ و غلاف جان است!!

آن جانی که نمی میرد، مقدس و خداییت است، نه فکرها و نه باورها. حال آنکه ما با باورها هم هویت شده ایم.

اتفاقاً این باورها اصلاً "مقدس نیستند، برای اینکه: از حق انّ الظنّ لا یغنی رسید.

آنگهی بینید مَرگبهای خویش

مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

آن وقت خواهید دید که شما بر مرکوبی سوار نشده‌اید بلکه از پای خود مرکوب ساخته‌اید. یعنی در خواهید یافت که علم بر قلب شما نور نیفکنده که شما سبکبال روید، بلکه علم بر شما بار شده است و توان حرکت را از شما گرفته است.

آن پسر بچه ای که می‌دود، یکدفعه متوجه می‌شود که مرکب، پاهای خودش است و نه آن تکه چوب! متوجه می‌شود که آن تکه چوب دراز اسب نیست:

"من آن را می‌کشم! بدون آن بهتر و سریع‌تر می‌توانم ب‌دوم"! آن را می‌اندازد. اگر شما، در این لحظه، هشیاری را حس کنید، یکدفعه متوجه می‌شوید:

"هشیاری سوار من بوده! من بودم که این هشیاری را حمل می‌کردم!

حال، شما بهتر پی می‌برید که: "مشین با اندیشه خویش"، به چه حقیقتی اشاره دارد.

در واقع ما این اقلام ذهنی، این چوب و سنگ‌ها، این افکار و باورهایی را که با آنها هم هویت ایم، حمل می‌کنیم. اینها همان تکه چوب دراز، همان اسب چوبی اند!

همه را می‌اندازید زیرا درک کرده‌اید که هشیاری هستید، حمل این توهمات انرژی شما را هدر می‌داده. وقتی توهمات را بیندازید، هشیاری آزاد می‌شود. به همین سادگی.

وهم و فکر و حس و ادراک شما

همچو نی دان مرکب کودک هلا

وهم و اندیشه و حس و ادراک خود را مانند آن چوب نی ای بدانید که کودکان، آن را مرکوب و اسب خود پنداشته‌اند. (همینطور اهل گمان، وقتی با آفتاب حقیقت روبرو شوند خواهند دانست که وهم و گمانی که مرکوب خود ساخته بودند و می‌خواستند با آن به کوی حقیقت برسند در واقع مانند اسب‌های چوبین کودکان بوده است و مسلماً با اسباب کودکانه نمی‌توان سفر حقیقی کرد).

حس‌های پنجگانه به محض ورود و نشستن در ذهن، تبدیل به فکر و وهم می‌شوند.

وقتی با این افکار و توهمات و خیالات پوچ و بی‌اساس، هم هویت می‌شویم، از حالت فکر سالم، بیرون آمده و مانند آن کودک، سوار بر وهم و تخیل می‌شویم.

همان چراها و اگرها و خیالاتی که می‌گوییم: اگر اینکار... را می‌کردم، آنطور... می‌شد، اگر آنطور... نشده بود، اینطور... می‌شد، چرا آنچه که می‌خواستم، نشد؟... چرا من؟!...

سوارِ وهم‌ها هستیم. همان مرکبی که کودکان سوار بر آن، بازی می‌کردند.

مثلاً "فردی پنجاه ساله می‌گوید: اگر پدرم به خواستگاری که در بیست و پنج سالگی داشتم، جواب رد نمی‌داد، من الآن بدبخت نبودم!.."

اگر این کار را نگرفته بودم و آن یکی را انتخاب می‌کردم، ...

اگر در دانشگاه آن رشته را انتخاب کرده بودم، ...

اگر آن یکی را بعنوان همسرم انتخاب می‌کردم، ...

آیا دائم در این فکرها دور زدن، و هم نیست؟! شما از کجا می دانید که اگر با آن خانم یا آقا ازدواج می کردید، دو ماه بعد مسئله جدایی و طلاق مطرح نشده بود؟!.

از کجا می دانید که الآن اگر زندگی بیست سال مشترک را رها کنید و به شخص دیگری بپیوندید، خوشبخت می شوید؟ اینها و همی نیست که سوار بر آن هستیم!.

اینها چوب و سنگ اند. آگاه باشید که همه ما مانند کودکان سوار بر و هم هستیم.

هر کسی که در این لحظه، هشیار و زنده به حضور نیست، در و هم زندگی می کند.

و هم آدمی را اذیت و معترض و آزرده و رنجیده و ناراضی می کند.

مردم اشتباه می کنند و زیر بار اشتباه هم نمی روند، دیگری را مقصر می دانند و تمامی اشکالات را بیرون از خود جستجو می کنند، این و هم نیست؟.

می دانید چرا؟ برای اینکه فکر می کنند که تصویر و تجسمی که از خود، بعنوان من ذهنی دارند، اشتباه نمی کند: ,, اگر بپذیرم که اشتباه کردم، قسمتی از من معیوب می شود و فرو می ریزد و شخصیت ام خرد می شود ,,!.

در صورتیکه اگر آدم هشیاری باشد و در فضای حضور رفت و آمد کند، می گوید:

" اشتباه کردم، اعتراف می کنم و معیوب هم نمی شوم ". به همه هم اعلام می کند.

باشنده ای ست که هیچ گزندی بر او اثر نمی کند. از جنس هشیاری ست.

واضح است: آدمی که در ذهن و در این جهان زندگی می کند، همه اطلاعات را ندارد، اشتباه هم می کند.

بنابراین: چوب و سنگ ها و مفاهیمی را که در ذهن، با آنها بازی می کنیم، جدی نیستند. اسب چوبی و و هم اند، که بر آنها سوار شده ایم. همه را می اندازیم.

*

مثنوی دیگری برایتان می خوانم که بسیار بسیار ساده ست. امیدوارم این مثنوی ها را بخوانید و به خودتان نگاه کنید و بگویید: این بیت، چه مشخصه ای را در من نشان می دهد؟

چه نوع سنگ و چوب هایی دارم؟

کجا جدی می شوم؟

کجا هیجان بد به من دست می دهد؟

کجا واکنش نشان می دهم؟

چرا در ذهن اقامت کرده و تکان نمی خورم؟

چرا اینقدر فکرهای خود و دیگران را جدی می گیرم؟ چرا وقتی فکرهای من عوض می شوند، من هم، به هم می ریزم؟

چرا حال خوب ما پایداری ندارد؟ این لحظه خوشم و لحظه بعد در گرو حوادث و فکرها هستم؟

چرا منتظرم تا دیگری بگوید: که هستم؟ و برایم مهم است که دیگری مرا چگونه می بیند؟

پس پایداری من، بصورت هشیاری کجاست؟

پاسخ این پرسش ها را باید در خود پیدا کنیم.

ما منبع عشق و آرامش هستیم. لطافت هر کشوری و هر فرهنگی در ادبیات آن است.

شما ممکن است فکر کنید: چرا من که مهندسی، ریاضی خوانده ام، برایتان فرمول نمی دهم؟

زیرا لطافت در فرمول نیست. فرمول ریاضی هم در جایگاه خود مهم است. فرمول فیزیک و مقاومت مصالح و

ساختمان و ... هم خیلی اهمیت دارند اما لطیف نیستند، خشک اند.

هر کسی: کشاورز، استاد دانشگاه، متخصص در فیزیک، بنا، کارگر ساختمان، مغازه دار، ... باید ادبیات کشورش را یاد بگیرد.

آشنایی با ادبیات، مخصوص رشته ادبی نیست، فرهنگ و لطافت هر کشور، در ادبیات آن کشور نهفته است.

ما طی زندگی مان، با دو نوع درس سرو کار داریم:

یکی را در کلاس درس دبیرستان و دانشگاه (فیزیک شیمی و مهندسی و پزشکی و ...) یاد می گیریم که بسیار مهم و

ضروری اند و البته باید در خدمت و در شناخت اصل مهمتر و درس مهمتری که درس زندگی ست، قرار بگیرند که

از ادبیات مان بیرون می کشیم.

ما خوشبختیم و باید خدا را شکر و افتخار کنیم که در خاور میانه، انسان هایی برجسته ای پرورانده شده اند. آثار

مولانا به زبان فارسی ست. آثار سعدی و حافظ و فردوسی و خاقانی و نظامی به زبان فارسی اند.

باید قدر این نعمت ها را بدانیم و در هر شغلی به ادبیات مان هم بپردازیم.

نمی توان ادبیات لطیف را بصورت فرمول خشک درآورد یا مثلاً "سر چهار راهها بعنوان فال خرید. باید عمیق تر به

ادبیات مان بپردازیم و در زندگی مان بکار گیریم.

فرمول مربوط به ذهن است. از حق انّ الظنّ لا یغنی رسید. بدرستی که فکر، اسب با کفایتی نیست.

فکر ابزار بسیار مهمی ست اما باید در اختیار هشیاری باشد. فکر بدون هشیاری حضور، عقیم و نازاست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۰

آدمی داند که خانه حادث است

عنکبوتی نه که در وی عابث است

انسان کامل و عارف و واصل (وصل شده) کسی که از جنس فضای زیر فکر هایش شده، می داند که خانه این دنیا،

وضعیت ها، کل ذهن، فکرهای ما، حادث است یعنی بوجود آمده. اصل نیست.

اصل بوجود آورنده، فضای زیر این خانه ست.

ولی عنکبوت (تمثیل می زند) که در این خانه به بازی و تنیدن و کارهای بیهوده سرگرم است، این حقیقت را نمی داند و

در گوشه ای از خانه تار خود را می تند. (وقتی انسان به ساختمانی نگاه می کند قطعاً پیش خود می گوید این بنا را کسی ساخته

است و هر گز به این خیال نمی افتد که آن ساختمان، از ازل به همین صورت وجود داشته است. ولی عنکبوتی که بر دیوارهای آن خانه

تار می تند این مطلب را درک نمی کند. بنابراین، در این بیت "آدمی" کنایه از انسان های عارف و ژرف اندیش است و ,,عنکبوت,,

کنایه از افراد سطحی اندیشی ست که همچون حیوانات می زی اند).

عارف، شما باید که به فضای یکتایی رفته اید و عنکبوت، من ذهنی ست.

عنکبوت، منِ ذهنی، با آن چوب و سنگ ها بازی می کند، می تند. چه می تند؟
 دائم، فکر را به فکر وصل می کند. با حرکتِ فکرها حرکت می کند.
 آدمِ ذهنی، این چوب و سنگ ها را در ذهن اش با لعاب دهانش از جنسِ ولع و خشم و قضاوت و رنجش و کینه و خود خواهی و ... به هم وصل می کند:
 ,, این شخص چیزی را که گفت، به این معنی ست ,,!
 ,, حرفی که /این زد با آن چیزی که آن یکی گفت، بی ربط نیست ,,!
 ,, آهان، پس منظور تو همین بود، می خواهند مرا تحقیر کنند، توطئه می کنند ,,!
 اینگونه خیالاتِ منِ ذهنی را مثل عنکبوت، به هم پیوند می دهیم!
 آدمِ هشیار و وصلِ به زندگی، از این اوهام به دور است و نمی بافد.
 از خود بپرسیم: آیا ما عنکبوت هستیم و دائم در ذهن می بافیم؟
 اگر در ذهن هستیم و مثل عنکبوت دائم می بافیم و خبر نداریم که این ذهن حادث است، باید بیدار شده و درک کنیم که فضای زیرِ فکرها اصل است و عنکبوتِ منِ ذهنی، باید از بافتن دست بردارد.
 تمثیلی دیگر می زند:

پشه کی داند که این باغ از کیست؟

کو بهاران زاد و مرگش در دیست

به عنوان مثال، پشه چه می داند که این باغ از چه زمانی پدید آمده است؟ زیرا پشه در بهار متولد می شود و در دی ماه می میرد. (پشه چه می داند که این باغ از کیست؟).
 وقتی ما در ذهن باشیم، مانند پشه ایم. در آنجا با زمان کار می کنیم. می گوئیم: این موقع زاده شده و این موقع هم می میریم. فقط جسم و زمان روانشناختی را می شناسیم و به آنها چسبیده ایم.
 پشه چه می داند که این باغ را کی و چه موقع بنا کرده، چون در بهار زاییده می شود و زمستان هم می میرد. چند ماه بیشتر زنده نیست.
 اگر فقط منِ ذهنی و هشیاری جسمی باشیم و در ذهن بمانیم و مثل آن پشه از تولد تا موقعی که می میرد و متلاشی می شود، در یکجا، در ذهن، بمانیم، نمی توانیم بفهمیم که این باغ را کی و چه موقع بنا کرده!
 اما ما عنکبوت و پشه نیستیم.
 ما از حصارِ ذهن حرکت و زاییده می شویم و بعد قصدِ فضایِ یکتایی و زنده شدن به هشیاری حضور می کنیم.
 هشیاریِ زیرِ این باغ است. ما می توانیم باغ درست کنیم و به اصلِ مان که بی مرگی و جاودانگی ست پی ببریم.
 این لحظه، که همیشه این لحظه ست، جاودانه ست و عمق بی نهایت دارد.
 مثالی دیگر می زند تا بتوانیم تفاوت کودک و بالغ را متوجه شویم.
 امروز اگر ما بفهمیم که کی بالغ و کی کودکیم؟، عقب بنشینیم و کودکی خود را تماشا کنیم،

پی ببریم که من ذهنی مان کجا و چه بازی هایی می کند؟، چه واکنش هایی نشان می دهد؟، چه فکری می کند؟، به فکرهای خود بخندیم، آرام آرام، بی قرار فضای یکتایی شده و از فضای ذهن خارج می شویم. همینکه موافقت کنید که از فضای ذهن بروید، زندگی شما را می بَرَد. لازم نیست شما کاری کنید، فقط نگویید: می خواهم به فضای یکتایی بروم ولی چطور بروم؟ فقط با قضاوت و مقاومت و واکنش، چوب لای چرخ خود نگذارید، کاری نکنید که در ذهن بمانید. اسم دیگر ذهن، مقاومت است. من ذهنی = مقاومت. با مقاومت، من ذهنی را ترمیم و تقویت می کنید. با عدم مقاومت و تسلیم من ذهنی، آرام آرام ذوب می شود.

کرم کاندرا چوب زاید سست حال

کی بداند چوب را وقت نهال؟

مثالی دیگر، کرمی که داخل شاخه درخت، سست و ناتوان متولد شده چه می داند که آن درخت، کی به صورت نهال کاشته شده است؟ (موجودات مادی و حسی نمی توانند از دایره حواس فراتر روند. اشاره به پشه و کرم، کنایه از افرادی است که فقط به محسوسات توجه دارند و نمی توانند فراتر، معنویات را مشاهده کنند). کرم همین من ذهنی است. (فراموش نکنیم که از همین کرم، شاپرک بیرون می آید). این کرم از کجا می داند که چوبی را که در آن لانه کرده نهالش را کی کاشته؟ نمی داند.

وَر بداند کرم از ماهیتش

عقل باشد کرم باشد صورتش

بعلاوه، اگر کرم از ماهیت درخت خبر داشته باشد، یعنی در حقیقت، دارای عقل است، تنها صورت ظاهری کرم را دارد. (انسان کامل هر چند خود را فروتن و خاکسار می سازد و در انظار سطحی اندیشان ناچیز به نظر می آید، ولی بر حسب باطن، والاست). مثلاً:

اگر، من ذهنی را به کرم تشبیه کنیم، عقل کرم متوجه حقیقت و اصل زندگی نمی شود. اما اگر چنانچه، این کرم آرام آرام خود را از غلاف و پوسته کرمی خود، بیرون بکشد، نقل مکان و سفر کند، تبدیل به پروانه شود، متوجه اصل و ماهیت خود شود، یعنی بداند که این درخت را باغبان کاشته، دیگر کرم نیست، من ذهنی نیست. عقل و هویتی هم که آرام آرام پوسته من ذهنی را شکافته و زاییده شود، دیگر عقل من ذهنی نیست. عقلی است که با دید و دل هشیاری می بیند. ما همان پروانه هستیم.

دیگر این عقل، که با دید و دل و عقل هشیاری می بیند، فقط صورت و هیبت اش کرم است.

هشیاری و خرد زاده شده از ذهن، موجب می شود که پی ببریم:

ما، ابتدا بصورت کرم، بر تنه درخت زندگی زیست می کنیم.

با عقل کرمی، با عقل ذهنی نمی توانیم متوجه این مهم شویم! پس اگر به این موضوع مهم پی می بریم، به برکت هشیاری و درکی است که از ذهن، زاده شده.

ما الآن می فهمیم: این اقلام ذهنی که به آنها رنگ و بو داده ایم، یعنی برایمان مهم و مرکز دل مان شده اند، می توانند در ما هیجان ها و واکنش های منفی ایجاد کنند.

در اثر بروز هیجان و واکنش منفی، دردمند شده و سطح هشیاری مان پایین می آید و خودمان را در درد و در زنجیر فکرها گم می کنیم.

رسیدن به این درک و شناسایی گام مهم بیداری ماست.

دیگر چه می خواهید بدانید؟!.

بیهوده نگفت: " برجه. منشین اینجا با اندیشه خویش، اگر مردی برو آنجا که یار است، مگو باشد که او ما را نخواهد که مرد تشنه را با این چه کار است "!

مهمترین موضوع اینست که متوجه شده اید:

شما هشیاری هستید، چه چیز دیگری را می خواهید شناسایی کنید!.

عقل، خود را می نماید رنگها

چون پری دورست از آن فرسنگها

عقل کُل، خود را به صور مختلف، به رنگ های گوناگون نشان می دهد. ولی هر یک از این نمودها و رنگ ها و نشانه ها، فرسنگ ها با آن اصل با آن عقل کل فاصله دارند. زیرا رنگ ها و نمودها و نشانه ها از جنس فرم و جسم اند و به همین دلیل فرسنگ ها با آن عقل کل، با آن هشیاری بی فرم فاصله دارند. یعنی ما در ذهن مان با بعضی از رنگ ها که همان چوب و سنگ ها هستند و برایمان مهم و اهمیت دارند، هم هویت ایم. در حالیکه توهم اند و خیال و آرزو.

اگر بصورت هشیاری بی فرم، بصورت ناظر، فکرمان و این رنگ ها و نمودها و پدیده ها را نگاه کنیم، می توانیم وهمی بودن آنها را تشخیص دهیم.

هر یک از شما الآن تشخیص داده اید که کدام سنگ و چوب، مرکز دید و دل شما شده و از پشت عینک آنها جهان را می بینید و از آن قدرت می گیرید و عقل تان ناشی از عقل آنهاست.

عقل شما، موثر از عقل همان سنگ و چوب هاست که فرسنگ ها از شعور بی فرم و عقل کل بی فرم، فاصله دارد.

از ملک بالاست چه جای پری؟

تو مگس پری به پستی می پری

عقل کل، که انسان به حضور زنده شده تجلی آن است، ابدیت و ازلیتی ست که با فضای یکتایی سرو کار دارد. انگاره ای نامحدودی از آزادی ست که با بیرون آمدن از ذهن و به سوی تجلی بخشیدن به ماهیت اصلی و حقیقی خود گام برداشته. باشنده ای که آسمان در برش گرفته بود، آسمان را در بر می گیرد. از فرشته نیز بالاتر و برتر. اما تو که از موضع ذهن حرکت می کنی:

بال و پری مگس مانند داری، در پستی و حقارت پر می زنی، به سنگ و چوب های ذهن نگاه می کنی، به پدیده ها و وضعیت های فرمی و جسمی نظر داری!.

در غزل ۳۹۹ داریم:

کسی خواهد که او بیدار گردد
که او خفته میان بوستانست
ولیک آن کو به زندان خفته باشد
اگر بیدار گردد در زیانست

کسی که در زندان خوابیده باشد، دوست ندارد بیدار شود زیرا می داند که اگر بیدار شود باید زندان و ناهنجاری ها و زیان را ببیند. اما اگر کسی در بوستان و گلستان خوابیده باشد، دوست دارد هر چه زودتر بیدار شود و زیبایی ها و گل ها را ببیند.

یکی از دلایل عدم بیداری ما و تأخیر در آن، این است که به خود می گوئیم: ,, اگر بیدار شوم باید با مشکلات مواجه شوم. دردها یادم می آید. تحمل غلبه اضطراب و ترس را ندارم و ... ,, باز به همین بی خبری ادامه می دهند چون در زندان ذهن هستند و نمی خواهند دیوارهای ذهن خود را بشکنند. بر عکس آنهایی که درک راستین خود را تمرین کردند، حاضر به پرداخت این بها نیستند. چون شکستن ساختارهای غلط و کج، گاهی با درد همراه است و یا پرهیز را می طلبد. ترجیح می دهند که در عادت ها و نزاع و روزمره گی خود باقی بمانند، اما زندگی یکنواخت آنها دستخوش تغییر و تحول نشود. نمی توانند کمی دورتر را ببینند. می ترسند. شدیداً به اعتبار حواس پنجگانه چسبیده اند. در این رابطه بیشتر صحبت خواهم کرد. باز هم در رابطه با سماع:

سماع آرام جان زندگانست
کسی داند که او را جان جانست

زنده کسی ست که مگس پر نیست.

مگس پر یعنی: چه چیزی شیرین است؟ ,, همین چوب و سنگ ها ,, ما به آنها خاصیت شیرینی و چسبندگی داده ایم. به آنها شرطی شده ایم. این اقلام، یعنی چوب و سنگ ها، مگس پرها را بسوی خودشان جلب و جذب می کنند. یعنی ما به صندوق فکر و به ذهن می رویم و بعد یکی پس از دیگری همه گیر و پیچ ها و مسائل مان فعال می شوند و ما را گیج می کنند. مگس پریم، در حالیکه عقل کل هستیم.

الآن متوجه می شویم که نباید به سنگ و چوب ها تمایل نشان دهیم زیرا به بی اهمیتی واقعی آنها پی برده ایم. وسایل بازی اند. مولانا گفت: بازی را جدی نگیرید.

اگر بازی را جدی نگیرید، اقلام ذهنی، نمی توانند شما را به سمت خود بکشند. اگر از آن اقلام ذهنی که ذهن نشان می دهد و در آنها جذب را می بیند، زندگی و هویت، حس امنیت و عشق، لطافت و ... نخواهید، اگر از آنها نخواهید که حس تنهایی شما را برطرف و حال شما را خوب کنند، بیدار می شوید.

بگویند: "مقام و پول و آدم ها (که آنها را به تصویر و به سنگ و چوب بدل کرده اید)، نمی توانند زندگی و امنیت و پایداری به من دهند."

پس، مثل مگس روی آنها نپر. تا بیدار شوی، مگس پر. پپر.

عقل کل از ملک هم بالاتر است، چه جای پری؟ پری موقعی ست که به ذهن می رویم، همان اقلام ذهنی ست. نه. دیگر به پستی نمی پریم. زیرا یاد گرفته ایم.

گرچه عقلت سوی بالا می پرد

مرغ تقلیدت به پستی می چرد

اگر چه عقل تو به سوی بالا و عالم اعلی پرواز می کند، ولی مرغ تقلید تو در جاهای پست می چرد. یعنی عقل تو را به مراتب والای معرفت می برد، تقلید، تو را به لایه های نازل جهل و غفلت فرو می کشد. عقل هشیار تو را کسی صدا می کند.

صدایی دائم ما را می خواند: بیا بسوی من. ما او را می شناسیم. (اگر اجازه بدهیم).

اما این مرغ تقلید، مُقلد، به پستی می چرد. ما وقتی صبح از خواب بیدار می شویم، چه می کنیم؟

در ذهن مان، سراغ سنگ ریزه ها و چوب ها، الگوهای نامی و شکلی، که بر ایمان اهمیت دارند، می رویم. آنها یکی پس از دیگری یادمان می آیند!

چرا اینکار را می کنیم؟ از روی تقلید.

کی به ما یاد داده؟ پدر و مادرمان، دیگران، برادران یوسف.

چه کسی به ما گفته که این سنگ و چوب ها مهم و جدی اند؟ جامعه، مردم.

یکی از راههای رهایی از اهمیت این سنگ و چوب ها، این است که به حرف برادران یوسف، گوش ندهیم. تلاش کنیم از ذهن متولد شویم، تا جان مان از محدودیت ها و از بارهای سنگین، رها شود. لازم نیست که هزاران بار بیهودگی من ذهنی را تجربه کنیم تا به این فهم برسیم!

و گرنه نقش این آموزش ها و مطالعات چیست، کجاست؟

عقل ما، عقل جان ما سوی بالا می رود و مرغ تقلید ما، به پستی می چرد. ما تقلید و اهمیت سنگ و چوب را از مردم یاد گرفته ایم. این آموزش ها و مطالعات به ما معیار برخورد می دهد.

علم تقلیدی و بال جان ماست

عاریه ست و ما نشسته کان ماست

علم های تقلیدی، که همه جنبه عاریتی دارند و به ما منتقل شده اند، نقش قلاده، بر روح و جان ما را دارند. ما نشسته و مدعی شده ایم که این همه علوم از ذات ما جوشیدن گرفته است.

علم تقلیدی، یعنی دانشی که از دیگران یاد گرفتیم. هر چه که در ذهن ماست، علم تقلیدی ست.

علم تقلیدی دست و پای جان ما را بسته، و بال گردن ما شده. به این معنی که به دیگران نگاه می کنیم و آنها را سرمشق و الگوی نظری و رفتاری خود قرار داده و تکرار می کنیم.

اتفاقاً" ما باید به بچه های مان بگوییم:

- به ما نگاه نکنید. کشف و شهودی تازه از جهان تان ارائه دهید. چرا به ما نگاه می کنید؟ ما چیزی بلد نیستیم.
- علم تقلیدی را از من یاد نگیر، از جانّت بیاور. تو همانند درخت سیب کوچکی، به ریشه ات وصلی. به آنجا برو و عشق و انرژی و خلاقیت و زیبایی و سازندگی را بیاور.

- امور دنیا، بازی ست. در این بازی جدی نشو.

حین بازی بچه های هفت، هشت ساله، ناگهان، به گوشه ای از ساخته شان، دست کسی می خورد و آن ساختار به هم می ریزد، گریه و زاری و جنجال راه می اندازند. در حالیکه بازی برای خنده و خوشحالی ست و دوباره می توانیم آنها را درست کنیم، اما آیا آدم بزرگ ها هم باید همینکار را بکنند؟!.

اگر دنبال علم تقلیدی بروند، بله. شیوه برخورد همین گونه ست!.

ما باید بدانیم که این علم تقلیدی را از دیگران گرفتیم و عاریه ست. فکر تقلیدی واقعا " معدن علم نیست.

کان و معدن علم، فضایی ست که زیر فکرهای ماست. همینکه به این درک اشراف پیدا کنیم، اتفاق نمی افتیم، بلکه اتفاق را بوجود می آوریم.

اتفاقاً" مولانا می خواهد بگوید:

درست است که در ذهن، بنظر می آید که مثلاً" دلیل یک اتفاق فلان چیز بوده، ولی یک عارف متوجه است که اتفاق را فضای زیر آن، برای شما بوجود می آورد.

مولانا، به تکرار یادآوری مان کرده که:

درست است که شما بین رویدادها، رابطه علت و معلولی برقرار می کنید و می گوئید:

,, فلان کس باعث این اتفاق شد ,, ...

ولی همیشه به خاطر داشته باشید که هر اتفاقی بر اساس خواست و اراده زندگی ست و همیشه هم این اتفاق بهترین اتفاقی ست که می تواند برای شما رخ دهد.

با هر اتفاقی، فراموش نکنیم که ما از جنس اتفاق نیستیم بلکه از جنس فضای زیر آن هستیم.

وضعیت ها فقط اتفاق می افتند اما در ما و بر ما اتفاق نمی افتند.

زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن

از عقل جزیی، امور دنیا و نفسانیات، باید نادان شد، باید دست به دیوانگی زد. (این جنون به معنی پشت پا زدن به خردهای اهل تقلید است).

ما باید از خرد من ذهنی و عقل جزیی، جاهل شویم. باید دست در دیوانگی زنیم.

دیوانگی، آن عقل دلپسند و شایسته و خوب و لطیفی ست که بنظر اکثر مردم، غلط است و عقل نیست، زیرا مردم به سنگ و چوب اهمیت می دهند و بازی را جدی می گیرند. هر کسی که بازی عقل ذهنی را جدی نگیرد، او را بی خرد تلقی می کنند!.

از نظر بیشتر مردمی که در من ذهنی گرفتارند، اندیشناکی و نگرانی، اضطراب، و تا حدودی، مریضی و بد حالی، خوب و مقتضی ست. در حالیکه ما هر لحظه و همیشه باید در حال تسلیم و پذیرش رویداد لحظه باشیم. می توانیم به آن انرژی خدایی و تمام نشدنی که از درون مان می جوشد و بالا می آید و حق طبیعی و اصیل ماست، و موقع زاده شدن به ما داده شده، شاد شویم و شادی بودن، را با خروج و زنده شدن هشیاری تجربه کنیم. زیر شادی بودن، آرامش و شادی خدایی ست. یعنی هر کسی باید این لحظه آرامش بی نهایت داشته باشد و ارتعاش این آرامش و شادی بودن را در تمام وجود عاری از ویژگی و تعیین و شخصیت اش، تجربه کند. در این حال، اتفاقات نیک در بیرون می افتد، خوب و بد ذوب می شوند، فرد، حکیم است، بی آنکه بداند و همه ما باید اینطور باشیم. آیا این معجزه نیست؟ در آن غزل می گوید:

کسانی را که روشن سوی قبله‌ست
 سماع این جهان و آن جهانست
 خصوصا حلقه‌ای کاندرا سماعند
 همی‌گردند و کعبه در میانست
 اگر کان شکر خواهی همان جاست
 ورنه انگشت شکر خود رایگانست

کسانی که رویشان به قبله ست، یعنی دائم به خدا نگاه می کنند و به ذهن نگاه نمی کنند، سماع این جهان و آن جهان را با هم دارند. یعنی جان شان در فضای یکتایی، در فضای بودن، با زندگی می رقصند و فرم های زندگی هم برایشان می رقصند. هر اتفاقی که می افتد نوعی رقص است. چرا؟ برای اینکه آن چوب و سنگ ها را دیگر جدی نگرفته اند. فکر ها را جدی نگرفته اند. فکر مربوط به چیزی ست. " چیز آزاد است برقصد، آزاد است از بین برود، من به آن نچسبیدم ". وقتی به پدیده های آفلی که از بین رونده اند، می چسبیم و نمی خواهیم از بین بروند، به توهم می افتیم. هر چه از بین رفته، رفته. هر چه از بین نرفته، نرفته. هر چه بوجود می آید، بیاید. هر چه از بین می رود، برود. اینها طرح و نقش و اراده و خواست زندگی ست. خصوصا " اگر ما حلقه عاشقان الهی را ایجاد کنیم. یعنی همه یا گروهی از مردم به خدا، به زندگی نگاه کنند و وصل باشند، دیگر روی شان به دنیا، به چوب و سنگ و ذهن نیست. چرا نیست؟ برای اینکه دیگر چوب و سنگ ها مهم نیستند. اعتبار دارند ولی مهم نیستند. کسی که پول دارد اعتبار دارد، می تواند با آن خرید کند، ولی مرکز دل و دیدش نیست. رنگ و بو ندارد. اگر این پول زیاد و کم شود، اگر چیزی را از دست بدهد، اگر از موقعیتی تنزل کند، مهم نیست. دل او نیست. دل او کعبه، خدا، زندگی ست. دل او حلقه ای ست که در آن همه به خدا نگاه می کنند و می رقصند و خدا نیز در میان و همه دور او و با او می چرخند و می رقصند. بیرون شان هم همه پدیده ها می رقصند.

من از شما سوال می‌کنم:

فرض کنید خانواده ای چهار نفره، با عشق زندگی می‌کنند. زن و شوهر و دو بچه. هیچکدام نقشِ رئیسی ندارند، هیچکدام نمی‌خواهند از دیگری سوء استفاده کنند، هیچکدام آن یکی را نمی‌خواهند عوض کند، ترس و کنترل آنجا نیست، به بچه‌ها کنترل یاد نمی‌دهند، بچه‌ها ترس و کنترل و اضطراب را یاد نمی‌گیرند. زن و شوهر همدیگر را از جنس زندگی و عشق می‌بینند. هر دو به زندگی وصل و به سنگ و چوب‌های ذهنشان نگاه نمی‌کنند، با الهام از فضای یکتایی، رابطه‌شان را تنظیم و از آن فضا خرد و انرژی و روح و جوهر و ارتعاش زندگی را می‌گیرند و در تمام ذرات وجودشان آهنگ زندگی مرتعش است. نیازی به چوب و سنگ‌ها و هویت و شادی گرفتن از آنها ندارند. فرزندان‌شان را هم زندگی می‌بینند. ...

بالطبع، بچه‌های آنها نیز در فضایی سالم و لطیف و مناسب، عاری از خشونت و بحث و جدل رشد می‌کنند.

حالا، فرض کنید دو عقل منِ ذهنی، بی‌خبر از آن انرژی، با هم باشند؟!.

همدیگر را جسم می‌بینند، این جسم آن یکی را قبول ندارد هر یک از آن عقل، عقل دیگری را مسخره می‌بیند، هر دو از هم می‌ترسند، هر دو می‌خواهند یکدیگر را کنترل کنند، عشقی مطرح نیست و بچه‌ها را هم جسم می‌بینند، خشونت وجود دارد، کارها با زور و اجبار انجام می‌شود و ... به همین دلیل می‌گوید:

زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن

وقتی زن و شوهر از موضع هشیاری حضور، در فضای آن خرد و عشق با هم برخورد می‌کنند، از جنون عشقی ناب است. جنون و عشقی که خانواده و آدمی را در ترس و کنترل و اضطراب نمی‌خواهد.

این ایده غلط است که: اگر آدم نگران نباشد، تن به کار نمی‌دهد، به کار نمی‌پردازد!.

کار، نیاز طبیعی بشر است. کار فقط برای بدست آوردن پول نیست، ما باید انرژی زنده زندگی، خرد و سودمندی خود را در جایی به کار ببریم. آنهایی که به جامعه سرویس می‌دهند، آنهایی که حرفه‌ای، خرد و خلاقیت خود را در کارشان متبلور می‌کنند، در خلاقیت و آفرینش سهیم می‌شوند و اینکار لازم است.

ممکن است به فردی انسان دوست، پیشنهاد شود که ده میلیون دلار بگیرد ولی کار نکند! اما برایش قابل قبول نیست. او دنبال پول نیست، می‌خواهد تجلی بخش خرد و زیبایی‌های زندگی باشد.

منِ ذهنی، کار را در ازای دریافت پول انجام می‌دهد. برای اینکه خوشبختی را در داشتن پول زیاد می‌بیند!.

هرچه بینی سود خود زان می‌گریز

زهر نوش و آب حیوان را بریز

از هر چه که سود خود را در آن می‌بینی فرار کن. زهر بنوش و آب حیات را دور بریز. (منظور از زهر، در اینجا کنایه از ریاضت و طاعت است که برای نفس اماره، تلخ و ناگوار می‌آید. و آب حیوان، کنایه از عیش و نوش حیوانی است که مطابق امیال نفس اماره است).

هر جا، که در آن چوب و سنگ‌ها، سود خود را می‌بینی، بگریز و فرار کن.

برای منِ ذهنی، هشیاری حضور زهر است.

برای منِ ذهنی آب حیوان، آب زندگی همان شرابی ست که از پول و از چوب و سنگ ها می آید. مولانا می گوید:
 آب زندگی را، سودی که از آن سنگ و چوب ها بدست می آید، بریز.
 به حرف منِ ذهنی گوش نده. *زین خرد جاهل همی باید شدن!*

هر که بستاید ترا دشنام ده

سود و سرمایه به مفلس وام ده

هر کس که تو را بستاید، تو دشنامش بده. سود و سرمایه ات را به فقیر وام بده.

(مدح ممتلقانه، زیان های زیادی در روح و روان آدمی پدید می آورد و شخصیت او را خدشه دار می کند. به همین دلیل، کسی که مورد مدح و ستایش قرار گرفته، باید درستی و تندی از خود نشان دهد تا چاپلوسان در مداحی تشویق نشوند. همه انبیاء و اولیاء مداحی های ممتلقانه و توصیفات چاپلوسانه را نهی کرده اند).

هر کس از شما تعریف و تمجید کرد، یا از شما شیکوه و انتقاد کرد، نادیده بگیرید.

دنبال ستایش مردم نگردید زیرا منِ ذهنی دنبال ستایش است.

شما مفلس نیستید، بلکه خودِ زندگی و از جنس بی نهایت اید. عمقِ خدا هم بی نهایت است.

کسی به ذهن برود و برگردد و روی خود قائم شود، عمق بی نهایت پیدا می کند. درست است که این کیفیت، ایده آل است ولی به هر حال هر کس که از ذهن زاییده شود و با فضای یکتایی در مراوده باشد، به درجه ای از عمق راه می یابد که با تحریکات معمولی و فحش و ناسزا و توهین و از دست دادن پول و ... از ریشه در نیاید.

در این مرحله و حالت، متوجه می شوید که یک استاد وجود دارد.

ستایش مردم، ممکن است ما را از فضای یکتایی دور و گمراه مان کند .

آیا شما می توانید این رهنمودها را بکار برید؟

ایمنی بگذار و جای خوف باش

بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

ایمنی را رها کن و جای خوف و بیم قرار بگیر، از عرض و ناموس بگذر و آشکارا رسوا باش.

حس امنیتی را که این چوب و سنگ ها به شما می دهند، رها کنید.

کسی که در چارچوب منِ ذهنی اش حرکت می کند، ایمنی را از آدم ها و مال و متعلقاتی که دائم اضافه می کند و مفاهیم و ... طلب می کند.

" این نوع ایمنی را بگذار و رها کن. به آنجایی کوچ کن که منِ ذهنی می ترسد برود "

منِ ذهنی می گوید: من تو را به فضای یکتایی می برم ولی اگر حقیقتاً" به فضای یکتایی زنده شوی، منِ ذهنی باید بمیرد، نباید زنده باشد.

الآن ما حسِ هویت در ذهن هستیم.

اگر قرار باشد روی پای هشیاری قائم باشیم اینجا دیگر منِ ذهنی نباید حاضر باشد. یعنی حسِ هویت در ذهن نباشد.

اما آیا این منِ ذهنی، می میرد؟ آیا با دادنِ اختیاراتان به دستش، شما را به آن فضا می برد؟ نه. مودی ست.

می گوید: ,, من تو را به فضای یکتایی و وحدت می برم ,,!.

در فضای یکتایی، باید این چوب و سنگ ها را بیندازد، در حالیکه وجود او به همین سنگ و چوب ها بستگی دارد، با آنها هم هویت است!

هر یک از این چوب و سنگ ها را بیندازید. حس امنیتی را که پیشنهاد می کند، دور بیندازید.

یکی از این چوب و سنگ ها، که برای من ذهنی اهمیت فراوان دارد، آبروست:

،، مردم چه می گویند؟،،!.

ما یک تصویر ذهنی دروغین در ذهن مردم ایجاد کرده ایم و می ترسیم که به گونه ای دیگر، و کمتر از آن تصویر دروغینی که در اذهان ایجاد کرده ایم، نسبت به ما فکر کنند!.

به این با شنده خیلی مودی، توجه نکنید.

از پرداختن به مواردی که راغب است بپرهیزید و به جایی که می ترسد (فضای یکتایی) بروید. می گوید: رسوا باش و فاش. ول کن.

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد ازین دیوانه سازم خویش را

من، عقل دور اندیش را مورد امتحان قرار دادم. هر کدام از ما هم آن را آزموده ایم. (منظور از عقل دور اندیش، همان عقل معاش است که آمال و آرزوهای طویل دارد. مولانا می فرماید من این عقل معاش را بارها امتحان کرده ام و دیده ام که با این عقل، نمی توان سلوک کرد. بنابراین خود را از این عقل، رها کرده ام. اگر چه در نظر ظاهر بینان دیوانه شمرده شوم). از این پس خود را دیوانه خواهم ساخت.

ما هم از این به بعد، خودمان را از نوع آن دیوانه ای می سازیم که ساخته گنج حضور است. یعنی به حرف زندگی گوش می کنیم، که از نظر من ذهنی، دیوانگی ست.

مخصوصاً جدی نگرفتن سنگ و چوب ها، جدی نگرفتن بازی، جدی نگرفتن مفاهیمی که در سر داریم، عقب کشیدن و نگاه کردن به جابجایی وضعیت ها و مفاهیم در ذهن، بی آنکه جابجایی و حرکت شان مرا جابجا و ناراحت کند. این درک و این شناسایی ها، برای ما بسیار مهم اند.

همینکه جدی بودن فکرها و وضعیت ها و مفاهیم را شناسایی کنیم، دیگر، ما با حرکت آنها، جابجا نمی شویم، آنها تغییر می کنند، جابجا می شوند ولی ما تکان نمی خوریم و ساکن می مانیم.

با جدا شدن از فکرها و مفاهیم و وضعیت ها و وابستگی هایی که، عقل و دل ما شده اند و از زاویه دید و از پشت عینک آنها به جهان نگاه می کردیم، اینبار با بینش زندگی می بینیم.

تأکید و یاد آوری کنم که به معنی ادبی ابیات مولانا و معنی ساده تر فارسی آن، اکتفا نکنیم، بلکه معنای فلسفی آن یا آموزش مربوط به زندگی را از آن بیرون بکشیم. مثلاً " اینجا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۷

بی خبر چون دام می گیرد شکار

دام را چه علم از مقصود کار؟

دام ناآگاهانه شکار می کند و از مقصود کار خود آگاه و مطلع نیست. دام چه می داند که مقصود از صید کردن چیست؟

شاید هم بتوانیم بگوییم:

دام و تله، بی آنکه طعمه را خبر کنند آن را به ناگهان شکار و قربانی می کنند. در اینجا، دام همین ذهن من دار است. ذهن من دار، بی آنکه قربانی و شکار خود را مطلع کند، با ریا و تزویر، سعادت و خوشبختی و امنیت آدمی را گیر می اندازد. در جایگاه دام، گاه به ناگهان ترس و اضطراب را برایمان شکار می کند. گاه با دنبال الگوهای متفاوتی مانند عصبانیت و واکنش و قضاوت، ما را از فراز به فرود می کشاند و فرآیند آن، زیان و گزند و صدمه و اتلاف است، اسیرمان می کند. گاه در وابستگی ها و دلبستگی ها و هم هویت شدگی ها دست و پای مان را می بندد. گاه در گذشته گیرمان می دهد و گاه با شکار درد اسیر و مشغولمان می کند. البته از پایان و مقصود کار خود مطلع نیست زیرا استعداد خداییت و هشیاری حضور که در کُنه آدمی نهفته است، بروز خواهد کرد و ذهن در تشعشع آگاهی و هشیاری حضور، جز ابزاری برای ابراز خلاقیت و تجلی اراده برتر، در اختیار زندگی، نخواهد بود.

دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت؟

زین گرفت بیهدهش دارم شگفت

دام از صید کردن شکار چه سود و زبانی می بیند؟ من از صید بیهوده او در تعجبم! کسی خواهد آمد و شکار را از او خواهد گرفت!

آیا نگاه کردن به این دو بیت، دام ذهن را به ما نمی شناساند؟

من بعنوان خواننده روی خود متمرکز می شوم که ببینم:

به چه صورت ذهن من، برای خودم و برای مردم دام و تله ست؟

این شکار کردن یعنی چه و چرا اسمش را دام گذاشته؟

چگونه مردم را شکار می کنم؟

برای چه شکار می کنم؟

چگونه می توانم اصل و هشیاری خود را محافظت کنم که در دام من ذهنی نیفتد؟

دام های من ذهنی، کجاها به کار گذاشته شده؟

چگونه انواع دام ها را تشخیص دهم؟

در چه رابطه هایی به دام من ذهنی افتاده ام؟

اگر به دام وسوسه های من ذهنی افتادم، به چه طریق و با چه معیارهایی خودم را نجات دهم؟ و ...

پاسخ ها را در خود پیدا و تلاش می کنم که ذهن ام را از حالت تله بودن درآورم و رهنمودهای مربوطه را برای خنثی کردن دام و تله من ذهنی، در خود پیدا کنم.

بعلاوه، درک معنای ادبی ابیات و جهیدن از هر بیت به بیت بعدی، روش کار مفیدی نیست.

این ابیات به ما هشدار می دهند: ما تله نیستیم، هشیاری هستیم ولی بصورت تله درآمده ایم. چرا؟ شما می دانستید که این چوب و سنگ هایی که در دام شماسنت و شکار کرده اید، یکی خواهد آمد و آنها را از دست شما خواهد گرفت؟

دام از این گرفتن، چه نفع و ضرری دارد؟ اینکار را بیهوده انجام می دهد. مال خودش نیست! مفاهیمی را هم که ما در ذهن مان شکار می کنیم، بیهوده اند!

ما، انسان ها را بصورت دوست شکار می کنیم، بصورت زندگی و عشق به آنها نگاه نمی کنیم. همین بصورت دوست شکار کردن یک ایراد است و ما را در من ذهنی نگه می دارد. زیرا اکثر دوستی های ما در رابطه با منافی ست که برای هم داریم!

چرا ما بصورت دام درآمدم؟ و البته اولین کسی که داخل دام افتاده، خودمان هستیم؟ دام، حسیض ذلتی ست که بر سر راه، هویتی برگزیده، لایتناهی، پایدار، ازلی و ابدی که مستعد اوج عزت و لامکانی ست، گسترده شده و او را به کانالی جهت عبور انرژی های منفی و نفسانی، از قبیل وابستگی و غرور و خودپسندی و طمع و ... تبدیل و گرفتار کرده.

در حالیکه از جنس نوریم، با نفس هم هویت شده ایم.

البته این دام هم خدایی ست، زیرا تا زمانی که متوجه نشویم از جنس نور و یگانگی هستیم، شکارمان می کند ...

ای برادر دوستان افراشتی

با دو صد دلداری و بگذاشتی

ای برادر تا کنون با اظهار محبت، دوستان بسیاری برای خود دست و پا کرده و به تله انداخته ای، اما چندی بعد همه را رها کردی!

مردم را به دو صورت می توان جلب و جذب کرد:

بصورت عشق، از طریق هشیاری.

بصورت دوست، با به دام انداختن آنها.

ما با تله ای که می گذاریم، مردم را که بصورت سنگ و چوب، بصورت جسم می بینیم، شکار می کنیم.

می دانیم که او به سنگ و چوب علاقه مند است. یکسری سنگ و چوب به او نشان می دهیم و با همدردی و همدلی یا تعریف و تمجید و ... او را جلب و به ذخیره چوب و سنگ های خود اضافه می کنیم. با این تصور که از او هویت یا کمکی بگیریم.

همه را بگذاشتی و رفتی. از همان ابتدا هم کار تو این بوده.

کارت این بودست از وقت ولاد؟

صید مردم کردن از دام و داد؟

کار تو از آغاز تولد تا کنون این بوده است که به وسیله دام دوستی مردم را صید کنی. (خلاصه سراسر عمر تو در این صرف شد که دوست پیدا کنی. کودک که بودی از روی علاقه، دوستی را انتخاب می کردی اما پس از چند روز از او خسته و ملول می

شدی و ترکش می کردی و می رفتی سراغ دیگری. الان هم که بزرگ شده ای می خواهی با اظهار نیکی خود را اشخاص را جذب و مورد محبت شان قرار بگیری یا از آنها نفعی ببری).

دوستی تو بعنوان منِ ذهنی، یک تله ست. به دلیل نیاز و احتیاجی که به آنها داری، می خواهی به دام شان بیندازی. به خودمان نگاه کنیم:

آیا برخورد من با همسرم، با فرزندم، با دوستانم، به اینصورت است؟

آیا یکسری نیازها از قبیل گرفتن هویت یا منافی و نیاز روانشناختی ست که مرا به دوستانم و به مردم نزدیک می کند، یا عشق است؟

اگر عشق نیست، اشکالی دارم که باید پیدا کنم.

مولانا می گوید: از موقع تولد تا بحال کار تو این بوده که دام دوستی پهن کنی و مردم را تور بزنی و به تله بیندازی و از آنها چیزی بگیری. آن اقلام، چوب و سنگی بودند که می خواستی از آنها گرفته و به خود اضافه کنی، یا خودشان را بصورت مفهوم به خود اضافه کنی.

ما از خودمان می پرسیم: آیا همسر ما، دوست ما، بصورت یک جسم اضافه شده به انبار منِ ذهنی ست؟ یا نه؟

بدون ترس و کنترل، آزادانه، هر یک از ما یک زندگی جداگانه، اما در فضای زیر اتفاقات، به هم وصل هستیم.

- " به علت وصل بودنم به فضای زیر اتفاق، او را زندگی می بینم. برای کسی هم تور پهن نکرده ام "

تور دوستی، از مواردی ست که نباید نادیده گرفته شود. اما در تور و روابط دوستی، چوب و سنگ هایی وجود دارد که منِ ذهنی به آنها احتیاج دارد!.

اگر شما آن سنگ و چوب هایی را که در تور دوستی های تان وجود دارد، کشف نکنید، پیشرفت نمی کنید.

زان شکار و انبُهی و باد و بود

دست در کن، هیچ یابی تار و پود؟

اینک تفحصی کن و ببین آیا از آن همه صیدها و ازدحام هواداران و کبکبه و دبدبه ها چیزی در دست داری؟ مسلماً نداری.

در آن شکار و انباشتگی ذهن و نخوت و تکبر و مهم بودن و غرور و ... جستجو کن و دست در آن بپر. آیا چیزی

گیرت می آید؟ تار و پودی از اینها هست؟ نه نیست. هیچی نیست!.

باز به خودمان نگاه می کنیم:

آیا آنبوه دوستی های ما، از روی عشق بوده؟ اگر هر عشق ورزی، میزانی از لطافت و مهر و شیدایی در ما بوجود

می آورد، هم اکنون باید توده و ذخیره ای از انباشتگی حضور می داشتیم!؟.

بیشتر رفتست و بیگاهست روز

تو به جد در صید خَلقانی هنوز

بیشتر عمر ما رفته و بیگاه (شب) شده.

بخش اعظم عمرت سپری و روز به پایان رسیده، اما تو هنوز با جدیت سرگرم صید و شکارِ خَلقان و مرُد می.

یادمان باشد: صید خَلقان، صید تمام چوب و سنگ های آنها هم هست.

اگر گرفتاریم، اگر عشق دریافت نمی کنیم، باید به خودمان نگاه کنیم، برخوردمان با بیرون و مخصوصاً با انسان های دیگر، چگونه بوده؟ با دوستان، چگونه سر کردیم؟ از چه موضعی مرادده داشتیم؟ چه یاد گرفتیم؟ آیا با اینکه عمرم به هفتاد رسیده، باز به جد، دنبال شکار دوست و سنگ و چوب آنها هستم؟ آیا هنوز آن سنگ چوب ها برایم مهم و جدی اند؟

آن یکی می گیر و آن می هل ز دام

وین دگر را صید می کن چون لئام

سرتاسر عمر بیهوده کاران لئام (پست) و جاه طلب، در جذب و دفع افراد، بر اساس منافع دنیوی که از آنها می برند، صرف می شود.

امروز از در دوستی با کسی بر می آیند و او را احترام و عزت می گذارند و روز دیگر که نمی توانند سود و بهره ای مادی از او ببرند، از دام خلاص کرده و طردش می کنند و دام دوستی را برای شکاری تازه تر، بر دیگری می نهند.

باز این را می هل و می جو دگر

اینست لعب کودکان بی خبر

دوباره این یکی را رها و در صدد شکار دیگری ... !. شگفتا از این بازی کودکان ناآگاه.

امروز بحث ما در رابطه با انسان هایی بود که سن شان بالا رفته اما بالغ نشده اند، یعنی من ذهنی دارند. به خودمان نگاه می کنیم:

این دوست را کنار گذاشته و با دیگری معاشرت را ادامه می دهیم، چرا؟

- برای اینکه حس امنیت و خوشبختی را از انسان های دیگر که بصورت جسم می بینیم، طلب می کنیم.

- برای اینکه نگاه مان را نشسته و با دید عشق و زندگی به مردم نگاه نمی کنیم.

- برای اینکه برای سماع نجهیدیم.

- برای اینکه از فضای ذهن، از هشیاری من ذهنی، بسوی فضای یکتایی و وحدت با کل هستی و مخلوقات، بسوی زنده شدن به هشیاری حضور، حرکت نکرده ایم.

- برای اینکه به ریشه مان وصل نیستیم.

- برای اینکه من ذهنی، بمثابة ابری جدا از ثبات و ریشه، از تصاویر هویت می خواهد.

- برای اینکه ما خود و دیگران را تصویری ذهنی تلقی کرده و می خواهیم به دام خود اضافه کنیم.

وقتی کسی به دام مان افتاد، یعنی زیر کنترل ما درآمده. (بیچاره آن کس).

با نگرانی و ترس می خواهیم شکارم را کنترل کنم، زیرا اگر ترک ام کند، حس امنیت ام کم می شود.

باز این را می هل و می جو دگر. یکی که رفت، دیگری را جایش می گذاریم.

کسی یا چیزی دیگر پیدا کرده و به او می چسبیم و این بازی کودکان ناآگاه و بی خبر است.

شب شود در دام تو یک صید نی

دام بر تو جز صداع و قید نی

مولانا می فرماید مواظب باش! . باز هم شب شد و شما هیچ کسب واقعی نکردی و به حضور نرسیدی ... مواظب باش که شب فرا می رسد، عمرت رو به اتمام است و در دام تو یک صید هم وجود ندارد. در این دام ما، جز دردسر و قید و بند و زنجیر چیز دیگری نیست. شبیه بازی کودکانی که تمام روز را به دکانداری و کاسبکاری مشغول بودند و شب هنگام، گرسنه و بی پول به خانه برگشتند. از ساندویچ های خود نتوانستند بخورند چون آن ساندویچ ها از جنس سنگ و چوب بودند. پس متوجه می شویم: همه مفاهیمی که جمع کرده و دور خود تنیده ایم، دوستانی که در سبد خود گذاشته ایم، همه سنگ و چوب اند و نمی توانیم از آنها بخوریم، از آنها استفاده کنیم، ابزار حضور ما نبوندند، نیستند! . گفت: برجه و با اندیشه منشین. اندیشه و افکار تسلسل وار، شما را با خود می بَرند. آدمی به اندیشه و افکارش نگاه می کند و از آنها هویت می خواهد و با اقلام آن که حرکت می کنند بازی می کند، ... این اندیشه و فکر، سنگ و مفهوم اند، در آنها زندگی نیست. زندگی در درون ماست. زندگی در دیدار رُخ دوست مستی ست که مادیات و هم هویت شدگی ها را در محضرش رها می کنیم، می دهیم و می بخشیم. زندگی در آگاهی و در آفتاب زنده شدن به حضور خود است که دردها را ذوب می کند ...

*

در مورد سماع صحبت کردیم. دو بیت هم از مثنوی در مورد سماع بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴۲

پس غذای عاشقان آمد سماع

که درو باشد خیال اجتماع

پس، نتیجه می گیریم که غذای عاشقان حق، سماع ست، زیرا سماع باعث می شود که سالک به تمرکز و جمعیت خاطر برسد. (خیال اجتماع، تعبیر دیگری ست از جمعیت خاطر و مراد این است که سالک، خاطر خود را از هر آنچه غیر حق است قطع و تنها در یاد حضرت حق - قوانین مسلم زندگی - متمرکز شود). مقابل آن، تفرقه خاطر یا تفرقه خیال است و مقصود از آن این است که دل سالک بواسطه اشتغال در امور متعدد، پراکنده شود و از حالت تمرکز در یاد حق خارج گردد. مولانا سماع را غذای روح عاشقان حق و باعث جمعیت خاطر سالک می داند. پس اگر عاشق شویم، یعنی در فضای یکتایی سیر کنیم، غذای ما سماع ست. برای اینکه در سماع ست که حس یکپارچگی و یکتایی وجود دارد. خیال اجتماع، یعنی حس یکپارچگی. ما یکپارچه هستیم. زندگی یکپارچه ست. سرمایه گذاری در این سنگ و چوب ها بین ما و یکپارچگی، بین ما و زندگی، جدایی و تفرقه انداخته. در هر یک از این سنگ و چوب ها مقداری از انرژی و زندگی ما به دام افتاده و گیر کرده. باید از این چوب و سنگ ها، میزان انرژی و زندگی به دام افتاده را بیرون بکشیم و مجموع شویم.

یکپارچه از جنس زندگی شویم. در این حال متوجه ایم که هیچ مقوله ای از بیرون نمی تواند زنده بودن به هشیاری حضور، یکپارچگی و وحدانیت ما را با خود، با کل وجود، بهم بریزد.

آتش عشق از نواها گشت تیز

آن چنان که آتش آن جوزریز

آتش عشق بر اثر استماع (شنیدن) آن الحان و نغمه های ازلی حضرت حق، که گیرایی و جذبیت آن وحدانیت الهی و اصل و وصل را یادآور می شود، تیز و تند می گردد. چنانکه آتش عشق آن کسی که در آب جوز (گردو) می انداخت تیزتر و تند تر می شد.

داستان از این قرار است:

شخصی تشنه، بالای درخت گردویی رفت که در زیر آن نهری بس عمیق و پُر آب قرار داشت.

آن مرد، شاخه های درخت گردو را می تکاند و گردوها داخل آن گودال آب می ریختند. بر اثر افتادن گردوها به درون آب، صدایی از آن برمی خاست و حباب هایی بر سطح آب پیدا می شد. عابری که خود را خردمند و اهل فضل می دانست ولی از نوع تشنگی آن مرد خیر نداشت، خیال کرد که او قصد خوردن گردو دارد، رو به آن شخص کرد و گفت: "اولاً" گردو طبعی گرم دارد و خوردن آن موجب عطش می شود و ثانیاً" در پایین این درخت نهری قرار دارد که هر چه گردو در آن بیندازی، آب با خود می برد!

شخص تشنه پاسخ داد: من نمی خواهم گردو بخورم زیرا من تشنه ام. می خواهم صدای دلنشینی آب را بشنوم و حباب های سطح آب را تماشا کنم!!

در بیان اهمیت سماع:

منظور از آب، عالم الهی و منظور از صدای آب، الحان موسیقی ست که آدمی را متوجه حقیقت الهی می کند.

موسیقی و سماع، رمزی ست از هماهنگ شدن رهرو، سالک، با حرکات افلاک و به معراج رفتن، سیر روح در فضای یکتایی و رسیدن به مقام بندگی و میثاق فطری توحید و عالم الست.

انسان های عارف بر مرتبه اعلا درخت بشری نشسته اند و با گذشتن از رزق مادی و نفسانی، آوای الهی را استماع می کنند.

آتش عشق ما از نواها تیز می شود. سماع را عشق، تعریف می کند.

مانند آن کسی که گردوها را در آب می انداخت، شما، چوب و سنگ ها را گردو فرض کنید.

هر گردویی را که به آب می اندازید، صدایی از آب برمی خیزد که به اصطلاح صدای زندگی ست.

وقتی چیزی را می بخشید، زندگی به تله افتاده را آزاد می کنید.

ما هزار پارچه هستیم، یکی یکی بوسیله سماع که می تواند شناسایی کند، تکه های خود را جمع می کنیم.

همین شناسایی، سماع ست.

بی قراری برای فضای یکتایی که در نتیجه این شناسایی و در نتیجه سماع ست، سبب می شود که ما دیگر در ذهن، نمانیم.

اگر کسی شناسایی کرده و متوجه شده که فضای ذهن تله ست، بازی با چوب و سنگ ها و هم هویت شدن با آنها و جدی گرفتن این بازی ناآگاهانه و کودکانه و دعوای ناشی از آن، تله ست و دیگر نمی خواهد آنجا (در ذهن)، بماند، مشتاق و سریع می خواهد به فضای یکتایی برود، وارد سماع شود، این باشند، لحظه به لحظه تسلیم می شود و در طَرَب شنیدن صدای گردوهای ست که به آب می اندازد ...

همینکه چیزی را می بخشید و خودتان را از فُرم ها آزاد می کنید، صدای زندگی به گوش تان می رسد و زنده تر می شوید.

الآن اگر زیر فکرهای مان یک ذره احساس آرامش موزون داریم، آن موقع و لحظه به لحظه، احساس آرامش بیشتر می کنیم. وقتی آرامش مان زیاد شد، دیگر آن فضا ست که ما را اداره می کند و نه آن سنگ و چوب ها.

*

اجازه بدهید که چند بیت از غزل مان بخوانیم:

که پروانه نیندیشد ز آتش

که جان عشق را اندیشه عارست

حال، بهتر منظور بیت را متوجه می شویم.

پروانه بسوی آتش می رود.

پروانه کیست؟ ما.

وقتی پروانه (ما)، بصورت هشیاری، به سوی آتش، بسوی عشق می رود، چه می شود؟

بال و پرهایی اضافی اش می سوزد.

انسانی که توهمی بودن آن چوب و سنگ ها را شناسایی کرده، همه را می اندازد.

آن سنگ و چوب ها و فُرم ها، عقل و بال و پَرش بودند، همه را می سوزاند.

پروانه اصلاً" فکر سوختن نمی کند و خود را به آتش می زند.

البته پس از این شناسایی و درک، ما هم می خواهیم همین کار را بکنیم.

جان عشق، جان ماست. اندیشه نمی کند. اندیشه مربوط به ذهن است. جان ما جان عشق است و با یکتایی یکی ست.

با هشیاری یکی ست. ما جان عشق هستیم. مولانا ما را به این اشتیاق و شهادت، ترغیب می کند:

" نترسید، نا امید نشوید، دست از تلاش نکشید "

آیا آنان که رهسپار فضایی یکتایی اند و اوج می گیرند خوشبخت و در امنیت اند یا آنها که ماندند؟

داستان اصلی، چگونه دل کندن و رها کردن و شکستن تمام عادات و شکستن زنجیر اندیشه ست.

زنجیر اندیشه را بشکنیم، زنجیر جسم نیز شکسته خواهد شد و می توانیم به ماهیت حقیقی مان تجلی بخشیم.

من ذهنی مانند مرغی ست که برایش تنها غذا مهم است و نه پرواز! می گوید: ,, چطور شکستن تسلسل و زنجیر

اندیشه ممکن است؟!، من که توان آن را ندارم!.

من توان ندارم اینهمه غم و درد و گرفتاری را ببندازم ,,!.

" شما نمی خواهید ببیندازید، همینکه درک و شناسایی کنید که دردها توهمی اند، خودشان می افتند ".
علت همه دردها، پیدا کردن حرکت موزون و متعادل و حقیقی ست، و دشواری کار همین است.
 منِ ذهنی می گوید: **بمان.**

عشق می گوید: **پرو.**

شما جانِ عشق هستید و بسوی عشق می روید. به فضای یکتایی رفتن، بهتر از عقیده فضای یکتایی ست.
 عشق، شما را به فضای یکتایی، به خدا، رهنمون می شود.

چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید

در آن ساعت هزار اندر هزار است

(تمثیل می زند): **مرد جنگ، از بچه گی تمرین کرده با شمشیر و نیزه بجنگد.** (قدیم بچه های شان را از پنج، شش سالگی به اینصورت تربیت می کردند).

حال، این بچه پنج، شش ساله، **چهل ساله ست و مرد جنگ، و تمام رموز جنگی را می شناسد.**

وقتی طبل جنگ را زدند و زمان پیکار رسید، این مرد جنگ، گوشه ای پنهان نمی شود. قدرت هزار انسان را پیدا می کند.

شما **مرد جنگ هستید.** قدرت هزار انسان، قدرت هشیاری ست. نترسید.

چرا **مرد جنگ هستید؟** برای اینکه امتداد خدا، خداییت، هشیاری هستید. هشیاری می تواند با این چوب و سنگ ها نبرد کند زیرا، شناسنده ست.

همه ما **مرد جنگ هستیم.** هر لحظه هم طبل هم می زنند. دائم، هشیاری بزرگ تر ما را صدا می زند:
بیا بسوی من. برگرد بیا.

هشیاری در ما، می داند چگونه برگردد.

هر وضعیتی می تواند طبل جنگ، طبل بیداری باشد. آیا جنگ یعنی ستیزه؟ **نه.**

همین صحبت ها، چوب و سنگ اند، اعتباری اند، مفهوم اند.

من هم با اسم و مشخصاتی هم هویت شده ام که توهمی و ذهنی ست. من یک مفهوم ذهنی نیستم.
شمشیر در غلاف هستم و الآن وقت جنگ است.

جنگ یعنی شناسایی اینکه همه این سنگ و چوب ها، همه فرم های شکلی و نامی، همه وضعیت ها، توهم اند و من در مقام هشیاری، این توان را دارم که همه این پدیده ها را رها، و قدرت هزار نفر را پیدا کنم.

قدرت هزار نفر را هشیاری پیدا می کند. نه شما بعنوان منِ ذهنی.

همینکه طبل جنگ نواخته و جنگ شروع شود، منِ ذهنی، می گریزد و پنهان می شود.

طبل نواخته می شود و صحبت بخشیدن می شود، منِ ذهنی می گوید: **،، به به، بله، انسان باید بخشنده باشد،،**

ولی موقع دادن یک تکه از این چوب ها نمی تواند، عقب می کشد، قادر نیست و نمی تواند ببخشد:

،، مرا صدا نکنند. بگویند: نیست ،،

می ترسد. زیرا با آن چوب هم هویت شده. این باشنده، مرد جنگ نیست. اسیر من ذهنی ست. من ذهنی نمی تواند به قانون جبران پایبند باشد و به آن عمل کند. قانون جبران بزرگ، یعنی: همه سنگ و چوب ها را بدهید. مرد جنگی، (کیفیت آماده به زنده شدن هشیاری حضور)، در آن هنگام، شمشیر را می کشد و قدرت هزار نفر را پیدا می کند!

شنیدی طبل برکش زود شمشیر

که جان تو غلاف ذوالفقارست

همه ما طبل را شنیدیم. همه الان می دانیم که با سنگ ها و چوب ها نمی توانیم بازی جدی کنیم. پس، در مقام هشیاری شمشیر را می کشیم. شمشیر، جان ماست و داخل غلاف ذوالفقار. ذوالفقار شمشیری تیز است. شمشیر تیز، روح و جان ماست. همان هشیاری ست که ابتدا آمده بود و حال در غلاف است که خود را عقب می کشد و غلاف می ماند.

غلاف هم هویت شدگی های ماست.

هر دفعه که تسلیم می شوید، این شمشیر، یک ذره از غلاف بیرون کشیده می شود و شما آنقدر تسلیم می شوید، تسلیم می شوید، و هر لحظه تسلیم می شوید ... که شمشیر بی هویتی و بی نشانی و بی نقشی، از غلاف بیرون کشیده شود. دیگر هم هویت با آن چوب و سنگ ها نیستید. یکدفعه متوجه می شوید که همه جان هستید. حال، می توانید با چوب و سنگ ها بازی کنید.

بزن شمشیر و ملک عشق بستان

که ملک عشق ملک پایدارست

شمشیر بزن و ملک عشق، ملک فضای یکتایی، را بگیر.

فقط با شمشیر هشیاری، با درک و آگاهی و تماشا کردن این چوب و سنگ هایی که اعتباری و مفهومی اند و ما را اسیر کرده اند می توانیم سرزمین پایدار عشق را بگیریم.

" وقتی هشیاری ناظرم، با جابجایی مفاهیم و وضعیت ها، با حرکت و تغییر فرم ها، هشیاری ام پایین نمی آید و تغییر نمی کنم "

من قبلاً در جهان ذهن و فرم، در ملک نا پایدار، بودم. در آنجا، با پدیده های گذرا، آنجا که همه چوب و سنگ ها از بین رفتنی اند و می میرند، هم هویت بودم.

خُب اگر این چوب و سنگ ها مرکز و دل من است، در ملک ناپایدارم، چون هر لحظه ممکن است یکی از اینها فرو بریزد و از دست برود، آنموقع من چه می شوم؟ بیخود نیست که می ترسم. نگرانم!

بزن شمشیر و ملک عشق بستان.

پس بوسیله شناسایی و شمشیر هشیاری و ناظر بودن بر اعمال خود و نور افکن را روی خود انداختن، متوجه می شوم: من زندگی زنده هستم. زندگی زنده مفهوم نیست. از جنس فکر نیست.

چیزی که از جنس فکر است ناپایدار است.

حال، چرا می گوید بوسیله شمشیر هشیاری؟

زیرا شمشیر توان برش همه آن چوب و سنگ های هم هویت شدگی را دارد.

شناسایی = آزادی ست.

قبلا" فکر می کردید که در این سنگ و چوب ها زندگی نهفته ست و اشتباه می کردید.

حال وقتی متوجه می شوید که همه این سنگ و چوب ها بار اضافی و دردسر آفرین اند، دنبالشان نمی دَوید و آنهایی

را هم که بدست آورده اید، کم می کنید و می اندازید و آزاد می شوید.

قبلا" یکی می آمد حرفی می زد، به شما بر می خورد و عصبانی می شدید!

الآن می فهمید که این حرف لفظ است و در واقع، این لفظ، به الگوهای باشنده ای بر می خورد که من نیستم، بلکه

تصویری ذهنی و یک مفهوم است. من با آن مفهوم، هم هویت شده بودم!

من مفهوم نیستم.

هر دقیقه ممکن است اتفاقی بیفتد، آیا شما اسیر اتفاقات هستید؟

اگر اسیر اتفاقات هستید، اتفاقات حال شما را دستخوش تغییر قرار می دهند، پس آن سنگ و چوب ها هنوز مرکز دید

و دل شما ست!.

امروز فهمیدیم که اگر کودکان حین بازی از هم دلگیر شوند، فوری فراموش می کنند. ما هم اگر می خواهیم بازی

کنیم، مثل کودکان بازی را جدی نمی گیریم، بازی شوخی و برای تفریح ست.

حسین کربلایی آب بگذار

که آب امروز تیغ آبدارست

خطاب عام:

خطاب به حسین کربلایی، می تواند خطاب به من و شما باشد.

شما همان امام حسینی هستی که الآن باید بدانی:

منظور و موضوع آن واقعه، آب نیوده بلکه شمشیر بوده، جان بوده.

آب، سَمْبُلِ همین چوب و سنگ هاست، همین چیزهایی که به آنها وابسته هستیم.

تو سَمْبَلِیک، او هستی. بنابراین عصاره تمام صحبت براین است که شما از این آب بکنید، آب را بگذارید و به شمشیر

آبدار، به جان تیز که آن چوب و سنگ ها را می بُرد، تبدیل شوید.

امروز، این لحظه، منظور زندگی: تیغ آبدار، تیغ بُرنده حضور تیز ما، در این لحظه ست.

شما در این لحظه به حضور زنده می شوید و از این لحظه، تکان نمی خورید. به گذشته و آینده نمی روید.

بمحض اینکه متوجه شوید، من شما به ذهن رفته، می دانید که در این لحظه، هشیار و تیز و حاضر نیستید.

خلاصه:

- با حضور در لحظه، هشیاری مان را حفظ و حس می کنیم.

- در مقام ناظر، لحظه به لحظه به هر فکر آگاه و به هر عمل مان اشراف و تسلط داریم.

البته، ممکن است اینطور نباشیم اما کم کم و با تمرین، به هشیاری ناب حضور، نزدیک می شویم.*

غزل ۳۳۹ را هم سریع برایتان می خوانم که مربوط به این موضوع است. می توانید آن را بخوانید و تکرار کنید. انشاءالله مثنوی آن را دفعه آینده برایتان خواهم خواند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۹

سماع آرام جان زندگانست
کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد
که او خفته میان بوستانست
ولیک آن کو به زندان خفته باشد
اگر بیدار گردد در زیانست

پس، کوک شدن به آوای زندگی در این لحظه، فقط در رابطه با کسانی ست که از ذهن خارج شده و با سیر در فضای حضور زنده شده اند.

هم هویت شدگی با ذهن مُردگی ست و کسی سماع را بلد است که جانِ جان دارد. یک جان همین غلافِ شمشیر تیز، یعنی جان حیوانی ماست. قبلاً "آموختیم:

ما چها رُبعد داریم و با هر چهار بُعد، هم هویت ایم:

بُعد فیزیکی، بُعد فکری، بُعد هیجانی و جان حیوانی ما.

بدن جان دارد ولی این جان، غلاف است. جانِ جان، همان جانی ست که به این چهار بُعد حیات و رَمَق می بخشد و همان جان اصلی ماست. هشیاری اصلِ ماست.

فقط کسی که به اصلِ جان زنده شده، آنکه به خانه ای، به فوجی، به موجی، وابسته و هم هویت نیست، می تواند سماع کند و این مستلزم خروج از ذهن است.

خروج از ذهن، بیرون آمدن از یکنواختی و عادت ها و رسوم و محدودیت ها و انداختن ترس و خشم است.

کسی می خواهد بیدار شود، که میان بوستان خوابیده باشد. او می تواند زندگی جاودان را برای خود رقم بزند.

اگر به خواب در ذهن ادامه می دهیم، به این دلیل است که فکر می کنیم: اگر بیدار و هشیار شویم، معایب زیاد خود را می بینیم و نمی خواهیم معایب خود را ببینیم.

کسانی، به ناآگاهی، به عقلِ منِ ذهنی، به جهل، ادامه می دهند برای اینکه می گویند:

,, اگر هشیارِ ناظر باشم، ممکن است ایراد های زیادی داشته باشم و تحمل دیدن ایرادهای زیاد خود را ندارم ,,!

" خب یکدفعه همه را بیاندازید "!.!

شما که الان می دانید: جانِ شما، اصل و حقیقتِ شما، فارغ از این بلاها و گرفتاری هاست. چرا نمی خواهید بیدار و هشیار شوید؟

پس اگر به روح و جوهر و کُنهِ زندگی، زنده و بیدار شویم، به گلستانِ شعور و آگاهی و توان و خلاقیت می رویم. برای زنده به حضور، حتی خواب هم عبادت و پارسایی ست. در بیداری هم که با زیبایی ها و گل ها سر و کار دارد. کسی هم که در زندانِ ذهن، بسر می برد و خوابیده، ترجیح می دهد هر چه بیشتر بخوابد زیرا در بیداری محدودیت ها و معایب را می بیند.

ما می دانیم که از جنسِ زندان و زندانی نیستیم.

بله. کسی که با بیدار شدن در صبح تمام گرفتاری ها سراغش می آیند، می گوید: ای کاش بجای شش ساعت، نه ساعت خوابیده بودم و دیرتر این گرفتاری ها را شاهد می شدم.

اگر بگوییم: " بیا بیدار و هشیار شو و از حصارِ ذهن بیرون برجه "، آنقدر عیب و ایراد در خود می بیند و خود را محکوم و ملامت می کند و نمی تواند نقص های خود را ببیند و تحمل کند، که ماندن در خوابِ ذهن را ترجیح می دهد.

مولانا هشدار می دهد:

فریب منِ ذهنی را نخورید. منِ ذهنی، جهانی ست از اندوه و هراس و شوک و تأسف و تاریکی. نترسید.

چه مسئولیتی مهمتر از درک هدفِ عالی زندگی ست؟

ما که در زندان خوابیده ایم، می گوئیم: اگر بیدار شوم باید درب و دیوار زندان را ببینم، رنجهای و غم و غصه را تحمل کنم، پس بهتر است بخوابم.!. این درست نیست. ما می دانیم که از جنس زندان و از جنس زندانی نیستیم.

سماع آن جا بکن کان جا عروسیست

نه در ماتم که آن جای فغانست

کسی که سماع می کند، یعنی به فضای یکتایی، به فضای شادی، به فضای اصل و مبدأ و منشاء خود می رود.

آنجا که با ماهیتِ حقیقی خود آشنا، و روی اصلِ خود قائم است.

اما کسی که در ذهن، در ماتم و غم و غصه باشد نمی تواند سماع کند.

سماعی را هم که بعضی ها به تقلید از مولانا می کنند، تصنعی ست.

هر کس باید رقص خود را انجام دهد نه اینکه از دیگران تقلید کند و سعی کند مثل دیگران باشد.

وقتی شما با آهنگ زندگی از طریق موازی شدن با قوانین و جوهر زندگی در این لحظه کوک می شوید و انرژی نامحدود کائنات از شما عبور می کند و جانِ شما، این آهنگ را می شنود و با آن می رقصد، شما رقص خود، فکر خود، خلاقیت و آفرینشِ مختص به خودتان را تجربه می کنید.

در بیرون، حُسن و مروت و نیکی می آفرینید، عشق خودتان را در هر آنچه که هست می پراکنید.

هر کس سماع را تقلید کند، به این معنی ست که با ذهن سماع می کند.

ذهن قادر به سماع نیست. با غم و غصه نمی توان سماع کرد. هر کسی غم و غصه و درد و تأسف دارد، در ذهن است.

بعضی ها با من ذهنی شان، فکرمی کنند که اگر غم و غصه نداشته باشند بی غیرت اند!

در حالیکه این طرز تفکر و عمل، پشت کردن و ناسپاسی به خداست. وقتی اینهمه برکت و خرد می خواهد از طریق خدا، از طریق زندگی، از طریق شما بیان شود، شما پشت کرده و به یکسری چوب و سنگ پرداخته و مشغولید، عین ناسپاسی ست.

کسی کو جوهر خود را ندیده‌ست

کسی کان ماه از چشمش نهانست

چنین کس را سماع و دف چه باید

سماع از بهر وصل دلستان‌ست

دَف و موسیقی های دلپذیر و خوش نوای این جهانی هم که ما را به وجد می آورد، اثر و انعکاسی از آن آواز و موسیقی گردشِ فلک دارد.

کسی که جوهر خودش را ندیده و همه توجه اش به چوب و سنگ هاست و فکر می کند که از جنس مفهوم و چوب و سنگ های ذهن است، کسی که آن ماه، رمز خدا، راز زندگی، معشوق عرفانی، از چشمش نهان است، یعنی هشیاری جسمی دارد، این آدم سماع را می خواهد چه کند؟

این تکه جسم و فرم، با دنیا کوک است و نمی تواند با ریتم و ملودی زندگی کوک شود.

شما دو نوع کوک دارید:

- با وضعیت ها و چوب و سنگ ها و مفاهیم و فکرهایی که از ذهن تان عبور می کنند، کوک هستید و بر مبنای و مطابق آنها هیجان زده (مثبت و منفی) می شوید.

- فرکانس گیرنده تان را با فرکانس فرستنده زندگی تنظیم کرده اید. جهان مادی تغییر می کند و شما عین خیالتان نیست و با شنیدن آهنگ زندگی، تغییرات و دگرگونی ها و رقص پدیده ها، جان تان به وجد می آید.

چنین کسی، می تواند وجود این ماهیت و کیفیت را در دیگران نیز تشخیص دهد.

می فهمد که چه کسی موازی با زندگی فکر می کند، کار می کند، می رقصد و چه کسی با من ذهنی اش حرکت می کند، با من ذهنی نمی توان رقصید. من ذهنی آنقدر بار به خود آویزان کرده و سنگین است که نمی تواند تکان بخورد!

به همین دلیل گفت: سُبک برجه. یعنی همه را بینداز و چابک بلند شو. می توانیم اینکار را بکنیم.

سماع از بهر وصل دلستان‌ست. سماع برای وصل شدن به خداست.

کسانی را که روشن سوی قبله‌ست

سماع این جهان و آن جهانست

خصوصا حلقه‌ای کاندرا سماعند

همی‌گردند و کعبه در میانست

این بیت دو معنی دارد و هر دو درست است.

- کسانی که همه اش در حال مردن به منِ ذهنی اند.

- کسانی که چهره و جهتِ شان رو به خداست. آنهایی که فضایِ ذهن را شناخته اند و از آن احتراز (دوری) می کنند، به جهان نگاه نمی کنند و از آن چوب و سنگ ها خودشان را آزاد کرده اند و رو به قِبله دارند.

اگر حرکتِ فکر به ما هویت نمی دهد، پس ما هویت مان را از زندگی می گیریم.

بجای منِ ذهنی، منِ اصیل داریم. به خدا نگاه می کنیم و به او کوک شده ایم.

بنابراین، سماع این جهان و سماع آن جهان را با هم داریم. یعنی این طرف، که تمام فرم ها می رقصند، هیچ رقصِ

فرمی، برایمان جدی نیست. مانند رقصی آزاد، با آهنگ زندگی کوک هستیم.

زندگی، تعیین می کند که چگونه فکر کنیم، چه کاری انجام دهیم، چگونه حرکت کنیم، مخصوصاً "اگر تعدادی بعنوان خانواده با هم جمع باشند.

وقتی تعدادی یک جا جمع اند، انرژی حضور، بیشتر می شود.

هر کدام از درون به خدا نگاه می کنند. خدا، زندگی، در مرکز و بقیه گرد او می چرخند.

اگر کان شکر خواهی همان جاست

ور انگشت شکر خود رایگانست

آیا شما به یک قاشق چایخوری شکر قانع اید یا معدن شکر را می خواهید؟

آیا می خواهید فقط انگشت تان را به شکر بمالید؟

شکر رمز زندگی ست.

اگر تا بحال، یک شادی به شما دست داده، فقط انگشتی به شکر زده اید، فقط نشتی از زندگی را لمس کرده اید.

ما با منِ ذهنی، با این لحظه، با رویدادها و اتفاقاتِ این لحظه، می ستیزیم و نمی گذاریم زندگی وارد سیستم مان شود.

ولی اگر با زندگی موازی شویم، به معدن شکر رسیدیم.

اگر معدن شکر را طلب می کنید، در حلقه کسانی که ,, زندگی و روزمره گی ,, زده اند، در نیابید و نگذارید وسایل

ارتباط جمعی، حواسِ تان را پرت کند. امروز خیلی از امکانات و وسایل ارتباط جمعی، مأموریت دارند، حواس آدم

را پرت کنند!.

مولانا گفت: وقتی این مست، می فضای یکتایی را نوشید، باید همانجا بماند و از آن فضا بیرون نیاید.

بمحض اینکه از آن فضا بیرون بیاید، مورد تمسخر کودکان قرار می گیرد.

آیا ما مسخره وسایل ارتباط جمعی و اخبار و حوادث و ... هستیم؟

مَصْحَكَة تکنیک ها و وسایلی که در هدر دادن و اتلاف وقت و تخریب انرژی ما سهم بسزایی دارند!؟

یا مأموریت ما:

آوردن خرد و عشقِ زندگی به این جهان و سامان بخشیدن به این اوضاع آشفته ست؟

اگر این حوادث ما را از فضای یکتایی بیرون بیاورند که موفق می شوند و بیرون می آورند، رخوت و تزلزل بر ما غلبه کرده، برکت زندگی از طریق ما عبور نخواهد کرد و نمی توانیم برای این جهان، منظور نیکی پیش ببریم. پس **کان شکر** آنجاست که فرض فرمایید نصف مردم این جهان به هشیاری حضور زنده شده اند، هفتاد، هشتاد درصد، به زندگی نگاه می کنند و خرد و عشق و لطافت را از آن **کان** به این جهان می آورند. آنگاه اوضاع چگونه بود؟ " حتما" به اینصورت نبود "!

به چه منظوری این مطالب را از عارفان و بزرگان، مورد مطالعه قرار می دهیم؟ برای اینکه حلقه عاشقان، الهی را بزرگتر کنیم.

شما عاشق می شوید و در حلقه عاشقان شعور زندگی، در می آید و از آنطرف، برکت زندگی را به این جهان جاری می کنید.

این، تنها راه سامان بخشی به اوضاع کنونی جهان است، نه اینکه بعد از نوشیدن شراب ایزدی و زنده شدن به هشیاری حضور، از آن میخانه و از آن فضا، بیرون بیاییم!، و اخبار حوادث و ... را دنبال کنیم! حوادث چه می گویند؟

حوادث ما را تحریک می کنند.

حوادث فعلا"، مربوط به این چوب و سنگ هاست. چوب و سنگ هایی که بسیار جدی شده اند و عقل جهان را به خود اختصاص داده اند. عقل جهان، چوب و سنگی شده! در این اوضاع، مولانا به ما می گوید:

تو **کان شکر** را در درون خود پیدا کن.

هر کس، به معدن و **کان** این **شکر**، که رمز شیرینی و خرد و عشق و لطافت و زیبایی و برکت زندگی است، دسترسی دارد.

*